

شور آب

ببرک ارغند

بازتایپ و تدوین دیجیتال: قاسم آسمایی

بازپخش دیجیتال: انتشارات راه پرچم ۲۰۲۱

نام کتاب : شورآب

نویسنده: بیرک ارغند

چاپ نخست: مطبعه دولتی - کابل ۱۳۶۶

تدوین دیجیتال: قاسم آسمایی

بازپخش دیجیتال: انتشارات راه پرچم نومبر ۲۰۲۱

شوراب



ببرک ارغند

روی جلد چاپ نخست

دهکده «شورآب» یکی از دهکده‌های زیبا و سرسبز ولایت بلخ به شمار می‌رفت. مردم این دهکده از سالیان دراز بدین‌طرف، با عرق‌ریزی و جان‌کشی، این منطقه خشک و بی‌حاصل را، سرسبز و حاصل‌خیز ساخته بودند. کسانی که این قطعه خشک و خارزار رادیده بودند، باورشان نمی‌آمد، که روزگاری جای این خشکی و شوره و شتر خاها را کرت‌های وسیع‌گندم و درختان بلند قامت سپیدار بگیرد. اما دستان توانای انسان، این معجزه را کرد و با کشیدن زابرها، غرس درختان بید و پشت و رو کردن زمین و حفر کاریها از «شورآب» دهکده زیبای ساختند، که محصولات آن در تمام ولایت نام داشت.

آب و هوای «شورآب» مطبوع و گوارا بود و در نزدیکی‌های آن جنگل کوچکی وجود داشت که روزهای جمعه و زمستان‌ها، اربابان در آن به شکار خرگوش می‌پرداختند و از چوب آن بخاطر تسخین خانه‌ها استفاده می‌کردند و در عقب این جنگل دریاچه کوچکی جریان داشت، که آرام و بی‌صدا بطرف جنوب حرکت می‌کرد. آب آن، مثل آب کاریزها شفاف و سرد بود و مردم در آن به صید ماهی می‌پرداختند. باشندگان دهکده می‌گفتند، که این دریاچه ماهی خالدار دارد و گوشت این ماهی، از جمله خوشمزه‌ترین گوشت‌هایی بود که در روزهای بازار ولایت به فروش می‌رسید.

يك هفته از آغاز درو گندم می گذشت؛ اکثر دهقانان «شورآب» خرمن های خویش را جغل و خره نموده بودند، اما باد نمی وزید و برگ های درختان از جا تکان نمی خوردند. گفتی بادخانه ها، کور شده بودند و حیدرک جیلانی، زورش به توراندن شمالک نمی رسید.

هر روز صبح، اطفال دهکده، به امید وزیدن باد، گرد خرمن ها جمع می شدند و یک صدا می خواندند:

- حیدرک جیلانی ... شمالا ره تورانی! ... حیدرک جیلانی! شمالاره تورانی!

اما از حیدرک جیلانی خبری نبود. گویا او نیز با باد یکجا، در بادخانه ها به خواب گران فرو رفته بود.

اهالی دهکده «شورآب» خورد و بزرگ، با بی قراری چشم به راه وزیدن باد بودند.

نیمه های شب، نسیم ملایم و فرح بخشی وزیدن گرفت و برگ های به خواب رفته سپیدارهای لب جوی را جان بخشید و بوی گندم درو شده را به طرف دهکده و قبرستان کوچکی که در عقب آن واقع شده بود راند.

دهقانان، در جوار خرمن های خویش، به خواب عمیق و سنگینی فرو رفته بودند. تنها سگ پشمالود سیاه رنگ که پوزی سپید، گوش های بریده و دم کوتاه داشت، بیدار بود و با نگرانی بطرف خرمن های خره شده، که در سایه روشن ماه، به گونه تپه های کوچک ریگی به نظر می آمدند نگاه می کرد و با هر صدای ضعیف و خش خشی که از اثر تکان خوردن ساقه های بریده

شده گندم برمی‌خاست، گوش‌هایش را تمیز می‌کرد و دم کوچک اما زبرش را آهسته آهسته می‌شورانند.

سگ سیاه، پوز سپیدش را روی دو دست گذاشته بود و چشم از خرمن بر نمی‌داشت. گفتی، زمانی که علی می‌خوابید، وظیفهٔ حفاظت و نگهداری خرمن را به دوش او گذاشته بود.

و «پوز سپید» از روی غریزه درك کرد که باد به شدت وزیدن خویش می‌افزاید و اینکار ممکن است خرمن را پاشان کند، لذا با آهسته‌گی روی دست‌ها و پاهایش ایستاد، کمرش را باریک و راست کرد، سر بزرگش را تکان داد و فائزه طولانی و صداداری کشید و جهت مراقبت و حفاظت از خرمن سوی آن راه افتاد. با قدم‌های کوتاه به اطراف آن گشتی زد و بطرف دو خرمن دیگر، که بنظرش کوچکتر از خرمن علی آمدند نگاهی تحقیرآمیزی انداخت و دوباره آمد سر جایش و به چهره گرد و پر موی علی نگاه کرد.

علی با شال ضخیمی تن جسیم خویش را پوشانیده بود و روشنی ضعیف ماه، نیم‌رخش را نشان می‌داد. «پوز سپید» گفتی حیفش آمد، که او را ازین خواب ناز بلند کند تا خرمن را باد دهد. به این خاطر، سر بزرگش را پایین انداخت و به خاطر مصروفیت، رده پای حشره‌پی را که از آنجا عبور کرده بود بوییدن گرفت، اما ازین کارش زود خسته شد، دوباره آمد سر جایش، دست‌ها و پاهایش را دراز کرد و خوابید.

دهکدهٔ کوچک و زیبای «شورآب» درین شب تابستانی، در سکوت و آرامش فرح بخشی فرو رفته بود، اما گاه‌گاهی صدای جیر جیرك بی‌خواب و قورباغهٔ حریص این سکوت را برهم می‌زد و آرامشی «پوز سپید» را اخلال می‌کرد. درین میان صدای آشنا اما دلهره برانگیزی که «پوز سپید» هیچ از آن خوشش نمی‌آمد به گوش رسید، صدای عو عو سگ همسایه شان که

دوبار با او دست و پنجه نرم کرده بود و در هر دوبار، پوز سپید پای چپ او را سخت گزیده و مجازاتش کرده بود، اما باز هم در مقابل شدن با این دشمن پیر احتیاط را از دست نمی‌داد. «پوز سپید» که هیچانی شده بود سرش را آهسته بلند کرد و به صدای حریف گوش فراداد. اگر علی خواب نمی‌بود، او نیز جواب پارس کردن‌های این دشمن پیر مکار را می‌داد، باصلابت و قوت بیشتر جواب می‌داد، اما حالا دندان را روی دندان می‌گذارد و تحمل می‌کند، زیرا اربابش خوابیده است و برای جلب رضایت او باید آرام بگیرد و تحمل کند.

«پوز سپید» نگاه خسته اش را بطرف راه کوچکی، که به گونه‌ی مار لاغر اندام و باریک، در روشنی ماه به نظرش می‌آمد دوخت، با اینکه دید قوی و تیزی داشت اما انجام راه را تشخیص داده نتوانست، زیرا نور مهتاب ضعیف بود و اجازه نمی‌داد که «پوز سپید» همه چیز را ببیند. اگر شب و تاریکی نمی‌بود، او می‌توانست قلعه‌های کوچک، درختان پرشاخ و برگ توت و آن تک درخت کهن‌سالی را که در جوار جویچه‌ی بی‌از سال‌های سال بدین‌طرف روییده بود ببیند و قرص‌های سرگین را که دختران دهکده جهت خشک کردن و آفتاب خوردن، در برج‌ها و بام‌ها چیده بودند، تشخیص دهد، او حتی قادر بود ببیند، که حریفش چگونه دم را قرقره کرده، روی دیوارها و بام‌ها می‌دود و ناجوانمردانه از بالای بام‌ها و پشت دیوارها بر عابرین و حیوانات می‌جفد و کودگانی را که در اطراف تراکتور علی بازی می‌کنند می‌هرساند و ناجوانمردانه و محیلانه زمانی که «پوز سپید» نیست او زیر شکم تراکتور می‌خوابد و ماکیان و خروس‌های آزاد دهکده را می‌رماند و می‌ترساند.

سگ سیاه، پوزش را روی دستان خویش گذاشت و با اندیشه‌های ستیزه‌جویانه خویش به خواب رفت. اما با اولین بانگ خروس دهکده،

باشتاب از جایش برخاست.

تاریکی شب روی فرش کرت‌ها ته‌نشین شده بود و خروسان دهکده با بانگ دادن‌ها با همدیگر رقابت می‌کردند. هر کدام، صدای مخصوص خود را بیرون می‌داد و می‌کوشید تا صدایش رساتر و گیراتر از دیگران باشد. «پوز سپید» صاحبان همه این صداها را می‌شناخت و با آنها دوست بود. او حتی صدای جر شده خروس نوجوان خودشان را شنید، که می‌خواست صدای دلکشی از حنجره بیرون دهد، اما صدایش یکی و یک‌بار جر شد و او را مسخره خروسان کارآزموده و با تجربه دهکده ساخت.

علی به خواب عمیق و سنگینی فرو رفته و خر و پفش بلند بود. گفتی سر و صدای این خروسان بدمست را نمی‌شنود، انگار او روی بستر قو در آغوش دختر شاه پریان خوابیده است و این صداها را امکان عبور از هفت دیوار حجله عروس نیست.

«پوز سپید» مراقب حرکات صاحب خود بود، که درین زمان حریف پیرش عوعوی ناهنجاری از حنجره فرسوده اش بیرون داد و با اینکارش خواب ناز علی را برهم زد و چشمان شبدری اش را باز نمود. پوز سپید عصبانی شده از جایش برخاست و با تمام جوانی و قوتش پاسخ پارس‌های سگ پیر را داد و با اینکارش بدون آنکه خواسته باشد همه دهقانان خسته و ذله را از خواب بیدار نمود.

علی بسم‌الله گفته در جایش نشست، با پشت دست چشمانش را شقید، این بر و آن بر نگاه کرد و فازه طولانی‌پی کشید. بعد بطرف آسمان صاف و نیلگون و برگ‌های سپیدارها نظر انداخت و با دیدن حرکت برگ‌ها، شادی غیرمنتظره‌ی سرپای وجودش را فرا گرفت. باخود آهسته گفت:

- پس از سه روز! ... ای باد عزیز! ... بالاخره آمدی!

علی، جوان کوتاه قد، اما چارشانه، باریش کوتاه و ستمبر بود. رنگ چشمانش به رنگ شبدر بهاری بود و نگاه‌های نافذ و حاکمانه او مصمم بودن و جدی بودن او را در کار و بار زنده گی نشان می‌داد. دندان‌هایش ریز و یک‌دست بودند، وقتی که می‌خندید چین‌های کوچکی در گوشه چشمانش ایجاد می‌شدند

علی، که دیگر بیدار شده بود، با شتاب بستره اش را جمع کرد و با آب سردی که در جویچه‌ی باریکی بطرف قبرستان می‌رفت شلپ و شلوپ کنان دست و رویش را شست و با اخ و تف گلویش را صاف نمود و بنابر عادت همیشه گی، چند لپ از آب زلال جوی را نوشید و شکر گفت و به خاطر اطمینان بیشتر، یکبار دیگر حواسش را متوجه سرعت وزیدن باد ساخته و مشتی خاک از زمین برداشت و جهت وزیدن باد را معلوم کرد.

باد، از طرف جنوب می‌وزید و او با صدای بلند خطاب به مرد دهقانی که ریش دراز و انبوه داشت و با لنگی کهنه کمر خویش را می‌بست گفت:

- گلو: انشالله امروز کار میشه ها؟

گلو ابروان نازک و نضواری رنگ خویش را بالا انداخته پاسخ داد:

- ها، انشالله.

علی گفت:

- بیابین که شروع کنیم!

گلو تبسمی نموده متذکر شد:

- وارخطایی نکو و در حالی که به طرف افق نگاه می‌کرد گفت:

- باد، دوامدارس، چرت نزن چایه بخوریم، شروع می‌کنیم، بی‌چای جنگ

شورآب

نمیشه.

علی «پوز سپید» را که به پاهایش پیچ و تاب می‌خورد از خود دور کرده گفت:

- برو! ... خانه برو! کار تو خلاصی شد!

و خودش نزد گلو آمد:

- امروز و صبا باد می‌کنیم، دیگه صبا جوال می‌کنیم و می‌بریم ... چطور؟

گلو پاسخ داد:

- خیرته بخای، بردنش آسان اس، باد کدش آدمه از کمر میندازه.

علی با یک نوع غرور گفت:

- ای خرمن چیس! ... پارسال یادت میایه؟ حاجی تراکتور نخریده بود و تمام زمینارام گندم کشت کده بود، مه همیشه باد کدم، تول کدم و ده پشت خر به گدام بردم ... والله آگه اخ ام گفته باشم ... امسال خونیم زمینایش بوره اس ... امسال ...

گلو حرفش را قطع نمود:

- حالی ما پیر شدیم ظرف شکسته صدا نمیده اما تو هنوز بچه هستی، شیمه و قوت داری، وختی به سن مه رسیدی باز می‌بینمت!

علی لحظه‌ی مکث کرده ادامه داد:

- همی تراکتور کمر ما و شماره بسته کد، آگه نی بوردن ای گندما هم دهقاناره از کمر می‌انداخت و هم خرا ره کمری میکد.

علی دستان درشتش را به کمر زد، در حالی که به راه دهکده نظر دوخته بود گفت:

- اونه خالو آمد، چای آورده.

گلو با حسرت پرسید:

- حاجی تره چندیک میته؟

علی چیزی نگفت، سرش را پایین انداخت.

گلو دوام داد:

- مه گاو ندارم، مره چاریک میتن، تو چتور؟

علی آهسته گفت:

- حاجی آدم خوب اس، اگه او سر خرمن باشه هرقدر که بگیرم چیزی نمیکه، اما اگه بیادرش باشه، باز چاریک تول می کنم ...

گلو گفت:

- امسال گندم دانه داره، خدا مهربان اس، پنج خروار بریت می رسه!

برق ضعیفی در چشمان علی درخشید:

- پش از تول مالوم میشه.

گلو، تنبانش را بالا کشیده با اطمینان گفت:

- چشم مه تول اس ... پنج خروار میشه!

علی سرش را با امیدواری تکان داد:

- انشالله، اما نیم خروارش خو طرف گلکار و نجار و دلاک او میخوره. بری

مه چار و نیم خروار میمانه ... بازام غنیمت اس،. یك سر و دو گوش هستم
بس میکنه.

درین زمان دهقان دیگری به آنان نزدیک شده پرسید:

- چی قصه دارین؟ ... بیابین، که همی چایه زود بخوریم و به خیر شروع
کنیم.

گلو بدون توجه به گپ‌های دهقان میانه سال، که ریشش را طی یک هفته
تراشیده بود و بروت‌های دراز داشت با پریشانی خاطر گفت:

- مره بس نمیکنه، هر سال پیشخوره میشم.

علی، گویا او را تسلی می‌داد:

- مام که زن کنم پیشخوره میشم، از دهقانی خو کسی خان نمیشه، هموقه
میایه که آدم نمره، دست و دان هستیم.

دهقان بروت دراز، مثل آدم‌های مست، بدون اراده گفت:

- شکر کنین، هر چی که ده قسمت ما باشه همو می‌رسه، پشت زیاتش چی
می‌گردین؟

علی، جلال پسر حاجی شریف را که چای‌جوش بزرگ و سیاه شده از دود
سرگین در دست داشت و دسترخوان شتری رنگی را زیر بغل زده بود مخاطب
ساخت:

- خالو جان! حاجی صایب نامد؟

پسرک سرش را شورانده پاسخ داد:

- نی، گفت که شار میرم و دیگر میایم.

علی روی پسرک را نوازش کرد. ظروف چای را ازش گرفته گفت:

- برو بازی کو! ... مگم دور نیروی فامیدی؟

اینرا گفت و رویش را به طرف «پوز سپید» دور داده ادامه داد:

- توام همرایش برو، که نترسه!

پسر که خیز و جست می زد و با «پوز سپید» مستی کنان به طرف جوی آب می دوید گفت:

- مه نمی ترسم.

و در حالی که از گوش «پوز سپید» محکم گرفته بود ادامه داد:

- مه بچی ترس نیستم ... پوز سپید میشنوی؟ کاکا علی مره ترسندوک میگه!

جلال که گونه های برآمده، گردن باریک و نگاه های شیطنت بار داشت خیز و جست می زد و می خواند:

- حیدرک جیلانی، شمالا ره تورانی! ... حیدرک جیلانی شمالا ره تورانی.

و گردن علف های قدبلند را که پیش دستش می آمدند می شکست و باز هم می خواند:

- حیدرک جیلانی! ... شمالا ره تورانی! وقتی که علی دسترخوان را بهن می کرد گلو ازش پرسید: - علی جان! نام اصلی ای بچه چی اس، جلال؟ یاخالو؟

علی خندیده گفت:

- نامش جلال اس اما وختی که تولد می‌شد، ده گردن خود يك خال داشت، خال خدایی، به ای خاطر حاجی اوره از ناز خالو صدا میکنه، ده دان مام خالو شیشته بیا بشی که چای بخوریم!

- نوش جان، حالی نني فتاح چایه میاره. تا او بر سه يك چند شاخي باد میکنم! امروز طالع کدیم، آسمان صاف و باد فراوان!

علی به تنهایی چای را صرف کرد. کمرش را با دستار محکم بست و بسم الله گفته به باد کردن خرمن پرداخت.

همانطور که پیش بینی می‌کردند علی توانست در ظرف دو روز گندم را راش نماید.

هر سالی که او، گندم را راش می نمود، اطفال دهکده با دل‌های امیدوار نزد او می‌آمدند، گردش حلقه می‌زدند و چشم‌های شفاف و امیدوار خود را، به او می‌دوختند و با زبان بی‌زبانی ازش گندم تقاضا می‌کردند. علی نیز می‌دانست، که آنان برای چی نزد او آمده اند. وقتی که خودش کوچک بود، نزد دهقانانی، که گندم را راش می‌کردند می‌رفت و یکی دو لپ گندم برایش می‌دادند و او از این تحفه و بخشش آنقدر شاد و خوشحال می‌شد که گویا گنج قارون را برایش بخشیده اند و گندمش را با انگور و یا خربوزه‌ی که بقالان به دهکده می‌آوردند تبادل می‌کرد و حالا که او بزرگ شده است، باز هم همان عنعنه و رسم و رواج نافذ است. با راش شدن گندم‌ها اطفال و بقالان مانند زنبوران عسل در اطراف خرمن‌ها به وز و ز کردن و رفت و آمد می‌پردازند و باتبادله گندم با خربوزه و انگور جشن برپا می‌کنند.

در گیر و دار ده يك دادن و خوشحال سا ختن اطفال، علی بیشتر از همه مراقب جلال بود. زیرا او دامنش را چندین بار پنهانی پراز گندم می‌ساخت و بازهم می‌آمد و تقاضای دریافت گندم می‌نمود و سایر اطفال به تقلید از

او دست به این کار می‌زدند که خشم کاکای جلال را بر می‌افروختند و او به عوض خر به پالانش می‌زد و علی را آزرده خاطر و متاثر می‌ساخت.

رسول اگر در دهکده می‌بود، هنگام وزن کردن گندم خود را بدانجا می‌رسانید و چار چشمه، پله‌های ترازو را مراقبت می‌کرد و گپ‌های ته و بالا می‌زد و ایرادهای حق و ناحق می‌گرفت و آنگاه، علی اوقاتش تلخ می‌شد و حساب از دستش می‌رفت:

بسم‌الله هفتاد و يك، بسم‌الله هفتاد و يك، بسم‌الله هفتاد و دو، بسم‌الله هفتاد و دو، بسم‌الله هفتاد و چهار و آنگاه کفر رسول در می‌آمد:

- خانه خراب، غلط کدی! آگه ده هر ده سیر گندم، دو سیره تو بخوری، پس ما چیره بخوریم؟ انصاف خوب است!

علی لاحول می‌گفت و با نگاه‌های نفرت‌بار او را نگاه کرده جواب می‌داد:

- ماره ده کار ما بان! حساب میخایی یا جان آدم! تو غر میزنی و ما غلط می‌کنیم!

و سرش را با تاتر تکان داده ادامه می‌داد:

- پیش از موردن، گریبان پاره نکو! جواله تول کو، آگه کم بود، باز از حق ما بگردان!

رسول می‌دانست که به گونه علی دهقان زحمتکش و کاری در دهکده شان وجود ندارد به این خاطر در گپ‌هایش جانب احتیاط را از دست نمی‌داد.

او ترقس‌های گردنش را می‌کشید و باز هم به پالان خر می‌زد

- برین گم شین! مگس‌های مودی!

و با خمچه سنجدی، که با خود آورده بود، اطفال را تهدید کنان از اطراف

خرمن می راند و علی باز هم با نگاه‌های نفرت‌بار او را تماشا کرده می‌گفت:

- بانیشان، طفل هستن گناه داره!

رسلول غُرْغُر می‌کرد و می‌گفت:

- از کیسه خلیفه می‌بخشی؟

علی ریشخند زنان می‌گفت:

- از کیسه خلیفه نی، از کیسه خود می‌بخشم، از حق خود می‌تم، طفل هستن ده يك مِشت گندم، خانه ما و تو خراب نمیشه!

رسول بازهم ترقس گردنش را می‌کشید و می‌گفت:

- تو یاره نمی‌شناسی از ریزه بلا خیزه چشمم او طرفه شوه خرمنه سلامت چور میکنن.

علی معتقد بود، که هنگام برداشت خرمن باید برای اطفال ده یک داد. عنعنه پدران خود را حفظ کرد و جشن خربوزه خوری و انگور خوری را برپا نمود. در دهکده آنان امکان خوردن میوه برای همه میسر نبود. برای دهقانان و اطفال شان در طول سال تنها یکبار این امکان بدست می‌آمد که خربوزه و انگور بخورند و این امکان صرف در زمان جمع کردن خرمن‌ها مهیا می‌شد.

در تمام دهکده، يك باغ خیراتی توت و يك باغ خیراتی زردآلو وجود داشت که دهقانان و خانواده‌های‌شان ازان مجانی استفاده می‌کردند. سایر باغ‌های دهکده از طرف صاحبان‌شان به اجاره داده شده بودند و دهقانان حق استفاده از آن را نداشتند.

اما علی مثل سایر دهقانان نبود. او از این قیودات فارغ بود. او می‌توانست

در هر باغ داخل شود و از هر میوه دلخواه خویش بدون پرداخت پول بخورد. زیرا علی همه‌پی این باغ‌ها را شاخه بری و پیوند می‌کرد و در زمان دواپاشی آنها را دوا می‌زد. به این خاطر و به خاطر سایر خدمتگذاری‌های علی، صاحبان باغ‌ها و باشندگان دهکده او را دوست داشتند و احترام می‌کردند.

یک روز زمانی که علی از شدیدار کردن زمین‌های حاجی بر می‌گشت، بی‌خیال و بی‌اندیشه تراکتورش را روی زمین‌های درو شده هدایت می‌کرد. یکبار متوجه شد که در دهکده شان ستون‌های عظیم دود به هوا بلند است. اول به نظرش آمد که شاید داشی خشت پزی‌پی را که بالایش کار می‌کردند و تحت ساختمان قرار داشت آماده شده است و امروز اولین خشت‌ها را می‌پزند. اما زمانی که به این ستون‌های دود که وحشیانه پیچ و تاب می‌خوردند و به طرف بلندی‌های آسمان می‌رفتند دقت کرد، حقیقت وحشتناکی را دریافت و موهای تنش راست شد. در حالی که بسرعت تراکتور می‌افزود، با خود گفت:

- آتش، جایی در گرفته!

وقتی که خوب دقت کرد، محل آتش سوزی را تشخیص داد:

- تبیله! تبیله ما!

با شتاب و عجله خود را به اصطبل رساند و بدون آنکه تراکتور را خاموش کند از آن به زمین جهید و به طرف طویله دوید.

اهالی دهکده در اطراف اصطبل جمع شده بودند و تلاش داشتند که آتش‌سوزی را خاموش سازند. یکی باسطل، آب می‌آورد و بالای آتش می‌ریخت. یکی با بیل بر شعله‌های نافرمان آتش خاک می‌پاشید. یکی مثل افسون شده‌ها، رِق رِق طرف شعله‌های لجام گسیخته‌پی آتش نگاه می‌کرد.

اما درین میان فاطمه موهای سرش را می‌کند و داد و فغان می‌کرد:

- از برای خدا! جلال مه، اوره نجات بتین!

حریق ناگهانی چیغ و پیغ اهالی دهکده را بلند ساخته بود و هرکس تلاش می‌کرد تا در خاموش ساختن حریق سهم دلسوزا نه بگیرد. آنان با ته و بالا رفتن، با داد و فریاد کردن، یکدیگر را دلداری می‌دادند، با اینکه در برابر فوران و غضب شعله‌های خشم‌آلود آتش، ناتوانی و عجز خود را احساس می‌کردند اما از گفتن و اعتراف به این واقعیت تلخ که اصطبل محکوم به نابودی است احتراز می‌جستند و به تلاش‌های ناکام و نافرجام خویش مایوسانه ادامه می‌دادند.

زمانی که علی به شعله‌ها و موج آتش نگاه کرد با خود گفت:

- تلاش بی‌فایده اس، کار از کار گذشته.

در میان چیغ و پیغ مردم، ناله و فغان فاطمه از همه بلندتر بود. وقتی که نگاه فاطمه به علی افتاد، گفتی ناچی خودرا یافته است، که با زلفان پریشان و پاهای برهنه با آه و ناله خودرا به علی رسانید، دامن او را گرفته خواهش کرد:

علی جان! نجات بتی! جلال مه نجات بتی. علی باوارخطا پی پرسید:

- جلال کجاس؟

- درون اس، ده تبیله اس، صدایشه نمیشنوی؟

وقتی که علی دقت کرد، صدای جلال را تشخیص داد، که می‌نالید و کمک می‌خواست:

- سوختم! مادر جان سو ختم! علی جان سوختم!.

با شنیدن صدای جلال، لرزه خفیفی در اندام درشت علی تولید شد. او بدون درنگ و با شتاب به طرف دروازه طویل، که در حال سقوط بود دوید.

مردم او را ممانعت کردند:

- نرو علی! نرو که توام میسوزی!

اما علی گفتی گپ‌های آنان را نشنید و توجهی نکرد. مردم را کنار زد، در میان شعله‌های آتش، خورا داخل اصطبل انداخت و لحظه‌ی بعد در حالی که جلال را روی دودست گرفته بود از آنجا خارج شد.

اصطبل تا آخر سوخت، اما علی، با اینکه دست و سینه اش سوخته بود، جلال را نجات داد و آه و ناله مادرش را به شادی و سرور بدل ساخت.

همچنان در يك شب سرد زمستانی، که برف تا زانو باریده بود، گرگ گرسنه‌ی خود را به دهکده زده بود و یک‌راست به طویل حاجی فتح رفته و دمبه دو بره را دریده بود. اگر علی با «پوز سپیدش» به کمک حاجی فتح نمی‌رسید خانه او خراب می‌شد و تمام گوسپندانش سر به نیست می‌شدند. اگر علی نمی‌بود، دیگر کسی جرئت بیرون رفتن از دهکده را نداشت.

گرگ وحشی که گرسنه‌گی او را بی‌تاب ساخته بود با روییدن تاریکی، در اطراف دهکده ظاهر می‌شد و قابو می‌داد. هر جانوری که از دهکده خارج می‌شد، معروض خطر حمله او قرار می‌گرفت.

آن زمستان، اهالی دهکده، يك اسب و سه گوسپند را از دست دادند. زنده‌گی همه باشنده‌گان و حیوانات دهکده «شور آب» معروض خطر واقع شده بود. اما علی باشهامت و تهوری که داشت، در يك صبحگاه سرد زمستانی، به کمک "پوز سپید" چاره‌گرگ گرسنه را کرد، پوست او را نمک

زد، آش داد و زینت بخش دیوار اتاقش نمود.

مردم دهکده به پاس این خدمات علی، مرهون جوانمردی‌ها و مهربانی‌های او شده بودند.

در ختم همین زمستان بود که در بین اهالی دهکده شایع شد، که حاجی شریف دختر خود آدینه را به علی می‌دهد و این جوان شجاع، عاقل و مهربان را داماد خویش می‌سازد. اما رسول، کاکای جلال با حاجی موافقت نکرد و این بساط برهم خورد و علی که با مرور زمان به علی پهلوان معروف می‌شد بی‌زن و بی‌خانه ماند.

علی و آدینه که از این شایعات اطلاع یافته بودند، امیدهایی را در دل‌های خویش می‌پرورانیدند. بویژه، جوانمردی‌های علی، شهامت و پهلوانی‌های او ریشه‌های آرزومندی این وصال را در دل دختر حاجی شریف قوت بیشتر بخشیده بود تا آنکه، يك شام، زمانی که علی پشتاره علف را به داخل قلعه حاجی می‌برد با آدینه بر خورد.

آدینه، چادر جالی گلابی رنگ به سر کرده و چشمان کوچک، اما هوس‌بارش را سرمه کشیده بود. وقتی که نگاه‌های آرزومندش به علی افتاد با دست نوك چادرش را گرفت و تبسم ملیحی روی لبانش دوید و به تعقیب آن چاه کوچک و دلفریبی روی گونه چپش ظاهر گشت.

علی مات و مبهوت به چهره زیبای معصوم آدینه نگاه کرد. آن دو بدون آنکه يك کلمه‌ی هم رد و بدل کنند، لحظات متواتر در چشمان یکدیگر خیره شدند. گفتی با این تصادف، آن دو همدیگر را موافق حال یکدیگر یافتند. علی در نگاه‌های او انعکاسات شایعات بیرون را می‌خواند. آنان آنقدر عمیق در چشمان یکدیگر نگاه کردند که گفتی از یکدیگر پرسیدند:

آیا از من خوشتر می‌آید؟ آیا این راست است که ما را به همدیگر می‌دهند؟

آیا تو موافقت داری؟

و علی بی صدا پاسخ می‌داد:

- اگر این سعادت برای من دست دهد، من خوشبخت‌ترین مرد دهکده خواهم بود. اما می‌دانی آدینه، که من مرد تهیدستی ام و تو در ناز و بازار بزرگ شده ای؟ آیا تو بازنده‌گی فقیرانه من خواهی ساخت؟

و هر دو پاسخ می‌دادند:

- من با دل و جان حاضرم ترا داشته باشم. با تو سعادت‌مند و خوشبخت خواهم بود.

هر دو بدون آنکه چیزی به زبان آرند از کنار همدیگر گذشتند. اما این برخورد ساده و تصادفی، مایه عشق بزرگی شد که بعدها نزدیک بود به رسوایی بکشد و آب و آبروی حاجی شریف را روی شدیاریها و فالپزهای شورآب بریزد.

شام گاوگم بود، نسیم فرح‌بخشی می‌وزید و رایحه شبدر را به هر طرف می‌پراگند. علی که پشتاره بزرگ شبدر را بدوش داشت با قدم‌های کوتاه به طرف قلعه حاجی گام برمی‌داشت، جگرش خون و اوقاتش تلخ بود. او با خود می‌اندیشید که چرا هرباری که با رسوال برمی‌خورد چنین میشود؟ چرا نمی‌تواند گپ‌های تا و بالای او را تحمل کند؟ چرا از این رسولک چنین نفرت رشدیابنده‌پی در دل دارد؟ آخر او کاکای آدینه است. باید دل او را بدست آورد، نرمش کند و مثل موم در میان پنجه‌های خویش بچرخاند. علی می‌اندیشید: اما جور آمدن و طرف ناشدن با رسول از حیطة امکان علی بدور است. اخلاق او اجازه اش نمی‌داد که با چنین آدم سودخوار، ظالم و حيله‌گر سازش نماید و با او دهن جوال را بگیرد.

علی آهسته آهسته قدم برمی‌داشت و سنگینی بار، دانه‌های گرم عرق را در پیشانی اش می‌رویاند. او همانطور که راه می‌رفت، پیش پایش را نگاه می‌نمود و فکر می‌کرد: اگر با او همگام شوم و اجازه بدهم، که به دزدی خویش و فریب دادن حاجی دوام بدهد و هر روز کیسه خویش را پرت‌تر نماید، با کدام چشم خواهم توانست به چشمان آدینه و حاجی نگاه کنم؟ این که در مذهب من نبوده و نیست و نخواهد بود.

علی به قلعه نزدیک شده بود و پشتاره بر دوشش سنگینی می‌کرد. دلش می‌خواست برای لحظه‌پی بار را از دوشش دور کند، استراحت نماید و هم لحظه‌پی بیاندیشد. او نزدیک کاریز کهنه آهسته به زمین نشست، پشتاره را

به زمین نهاد، و با پشت به آن تکیه داد. درین زمان کسی اورا آهسته صدا زد:

علی! علی...لی! علی!

سرش را راست نمود، کسی را ندید. صدای زنانه باز هم بلند شد: علی! علی...لی!

علی، صدای آدینه را تشخیص داد. آدینه برای گرفتن آب به کاریز آمده بود. علی باشتاب به طرف او رفت:

چی شده آدینه؟ ... تو چرا پشت او آمدی؟

- دلم تنگ شده بود، دیدم که تو میایی مام بهانه کده. برامدم، چند گپ همرایت داشتم علی!

- آدینه جان، خوب نیس ده ای تاریکی، تو از خانه بیرون شدی، مردم چی خات گفت؟

- مه از تاریکی نمی ترسم، خاستم تره ببینم، دلم پشتت دق شده بود.

علی پهلوی آدینه نشست، در حالی که به چشمان زیبای او خیره شده بود گفت:

- آدینه جان! دل مام پشتت دق شده بود. دل مام میشه که هر روز ده پهلوی تو باشم گپ‌های تره بشنوم، خنده‌های تره بشنوم اما زمانه خراب شده، اگه کسی ما و تره ایجه ببینه باز همو ...

آدینه کنج چادرش را با دندان گرفت و جویده جویده گفت:

- تو میترسی علی؟ یا بری مه دروغ میگی، که مره دوست داری؟

- ای گپ‌ها چیس آدینه؟

آدینه با یکنوع غرور گفت:

- عاشقا خو نمیترسن آگه تو از گپ دگا میترسی مه نمیترسم، بان هرچی که میگن بگوین ... به لق لق سگی دریا مردار نمیشه.

- مه نمی خایم، که نام تو بد شوه، به ای خاطر ای گپاره می زنم.

- نام مه حالی بد اس، هرچی میخاستن، گفتن. حالی از چی بترسم؟

علی به طرف آب کاریز نگاه کرده گفت:

- از بدنامی!

- کدام بدنامی؟

- گپ زدن مردم، نام حاجی!

- مه حالی نام ندارم، ریش حاجی ام کل شده، تمام مردم خبر هستن.

- تو همتور فکر میکنی، کسی دیگه خبر نداره.

- تو مره تسلی میتی!

آدینه این را گفت و به گریه افتاد. هق هق کنان گفت:

- تو بریم دروغ میگی، تو مره دوست نداری!

هق هق آدینه، راه گوی علی را بند ساخت. در حالی که آب دهنش را قورت می داد، دست آدینه را گرفت:

- مه هیچ وخته دروغ نگفتیم و هیچ وخت قسم مام نخوردیم. اما حالی قسم میخورم، که ده ای دنیای خاکی هیچکسی و هیچ چیزی ره برابر تو دوست ندانم، آگه یک روز ام از زندگی مه باقی مانده باشه مه همو یک روز هم به خاطر رسیدن به تو کار می کنم حالی صحیح شد؟

آدینه، که عقده دلش را خالی کرده بود، سرش را آهسته به علامت تایید شوراند.

علی دوباره از جایش برخاست و برای آدینه گفت:

- مه سر خود اعتماد دارم، گپی که میزنم او ره عملی میکنم!

آدینه با شنیدن این جمله از جایش برخاست، از شادی زیاد خواست خود را به آغوش علی بیندازد. اما علی ممانعت کرد:

- تو هنوز زن مه نیستی آدینه!

دختر دوباره نشست و در حالی که دست خود را در آب صفای کاریز فرو می برد و آنرا تکان می داد گفت:

- نکاح ماره، ای آب روان بسته کده علی! ما و تو از يك ديگی خود هستیم!

آدینه لحظه‌ی مکث کرد و به چشمان علی خیره شده با غرور گفت:

- مام دختر اوغان هستم ... مام سر خود اعتماد دارم. گپی ره که بزنم او ره

عملی میکنم. تا زمانی که پیچه‌هایم سفیدشوه منتظر تو خات بوم علی!

- حالی برو، که ناوخت شده، هوا تاریک میشه که خدای نخواستہ نترسی!

آدینه تبسم ملیحی نمود:

- تو برو! مه نمی ترسم. مه پسان تر میایم! علی شبدر را دوباره پشت کرد و

با قدم‌های آهسته براه افتاد.

آدینه برایش گفت:

- علی جان صبا می بینیم، مه منتظرت هستم، یادت نره!

علی برای لحظه‌ی ایستاد، رویش را برگرداند و گفت:

- آگه یاد تو بره، یاد مه نمیره. آگه امشو مهتاب برآمد طرف او سیل کو، مام طرفش سیل میکنم.

آدینه، پاسخ داد:

- درست اس.

این دیدارهای مخفیانه باعث شد که عشق علی و آدینه آهسته، آهسته زبانزد عام و خاص گردد و آوازه این عشق، حصارهای خانه‌ها و قلعه‌ها را بدرد و پا به دشت و جنگل و کوه‌ها بگذارد و هرکس درباره آن چیزی بگوید. بویژه زنان پیر و پیر دخترانی که بخت با ایشان یاری نکرده بود، هروقتی که گردهم می‌آمدند، گلیم این عشق را پهن می‌کردند و گپ‌های تا و بالا می‌زدند. یکی آنرا شگون بد برای دهکده حساب می‌کرد، دیگری آنرا گناه قلمداد می‌نمود و در میان بعضی‌ها، حاجی را به بی‌غیرتی نیز محکوم می‌کردند.

حاجی که مردچاق با شانته‌های پهن و شکم برآمده بود، سرش را می‌تراشید، لنگی سپید به سر می‌بست و کیش خامک دوزی شده روی شانته می‌انداخت. لباس سپید و ریش ماش و برنجش به او حالت روحانی و متبرک بخشیده بود. دست باز و دل مهربان او را محترم عام و خاص ساخته بود. اما این آوازه‌ها و گپ‌های تا و بالای مردم، به او برمی‌خورد، رنجش می‌داد و نامش را لکه دار می‌ساخت. او برای جمع کردن این گلیم و بستن دهان مردم، علی را نزد خود خواست و برایش گفت:

- علی جان! ده بیرون مردم گپ‌های خوب و خراب می‌زنن، هرکس يك چیزی می‌گه، دان کی ره آدم گرفته میتانه، تو خو می‌فامی که مه تره مثل بچی خود دوست دارم. اما توام باید آبروی مره ده نظر داشته باشی!

علی پهلوان خجالت زده، سرش را پایین انداخته بود.

حاجی دوام داد:

- علی، تو بگو چطور کنیم؟ علی با حالت تسلیم و بی‌ریا گفت:

- هر چی شما بگوین.

- مه تره دوست دارم، آدینه هم تره می‌خایه، اما رسول را ضی نیس.

علی باشتاب پرسید:

چرا؟ چی می‌گه؟

- تو خو او ره میشناسی، او پشت پیسه و دارایی می‌گرده.

علی همانظوری که به صحبت حاجی گوش می‌داد، گپ‌های آدینه یادش می‌آمد که برایش می‌گفت: «علی‌جان! بابیم راضی اس، مادرم راضی اس، اما کاکایم مخالفت میکنه میگه مه دخترای خوده به آدم‌های غریب نمیتم.»

علی بعد از لحظه‌ی تفکر، قاطعانه گفت:

- حاجی تو یك كار كو، يك قول بتی، قول بتی كه آدینه ره به کسی دیگه نتی مه ای پیسه ره پیدا می‌کنم!

حاجی شادمانه پرسید:

- چطور پیدا میکنی علی؟

علی در حالی که کف‌های دست خود را به هم می‌شقیذ گفت:

- میرم کار می‌کنم.

- به کجا؟

علی گفت:

- پای فقیر لنگ نیس، ملک خدا تنگ نیس. هر جایی که کار پیدا شد!

- دیوانه‌گی نکو، اول بسنج، باز بگو!

- میرم همراهی نصرالله.

- کجا؟

- ایران، اما قول بتی که آدینه ره به کسی دگه نتی!

حاجی اطمینان داد:

- بیغم باش، امانته خاک خیانت نمی‌کنه.

شورآب

حاجی با او موافقت کرد و در بهار سال هزار و سی صد و پنجاه و پنج علی
با نصرالله مسگر به طیبات و مشهد رفتند.

- جلال تو باز چی کدی؟

- اول او زد.

- تو چرا او طرف رفتی؟ نگفته بودم که او طرفا نرو؟

- مه پشت سودا رفته بودم. دم رایمه گرفته بودن.

جلال، باز مثل همیشه، با بچه‌های کوچه دست و پنجه نرم کرده بود و حاجی برایش نصیحت می‌کرد.

- او وخت که جنگ می‌کدی، علی بود، بچه‌ها از علی می‌ترسیدن، اوخت بچه‌ها هم قد و نیم قد بودن، اما حالی صدایتان دورگه شده، یگروز نی، یگروز یکی تان کشته میشین. بری ما آب و آبرو نمی‌مانین یانی؟ ناچار هستم از دست شما، ای جایه ایلاکنم کو چه بدل کنم، برم یکجای که تو ای بچاره دگه نبیی.

حاجی تند تند به چشمان به زمین افتاده جلال نگاه کرده ادامه داد:

- آگه زیاد دلت جنگ می‌خایه برو ده یگ پوسته، تفنگه بگی و هموجه کار کو، مردم خو از پیشت خوش میشن. تو شیشتی و هر روز همراهی ای بزنی و همراهی او بزنی، ماره ده عذاب خدا انداختی. بچیم وخت خراب اس ماره آرام بان.

- مه ماندنی شان نیستم و دندان‌های خویش را نشان داده گفت:

- اینه ببین اونا دندانمه شکستاندن، تا دندان‌شانه نشکنانم ایلاکدنی نیستم!

- خدا تره از روی ما بگیره، که از شر تو خلاص شویم. یک روز نی، یک روز، یک فساده می‌خیزانی و ما ده آتش تو خات سوختیم. بخی برو مکتب! از دست تو خو قریه ره ماندیم، آمدم مزار، ایجام ماره آرام نمی‌مانی ها؟ جلال که می‌دید، پدرش دروغ می‌گوید، سر خود را پایین انداخته گفت:

- گنای مه چیس؟ از خاطر مه خوده ره نماندین، تراکتوره سوختاندن، از تو عشر خاستن یادت رفته؟ اگه شار نمی‌آمدم مرام می‌بردن، آدینه رام می‌بردن.

حاجی از غضب به زمین تف انداخت:

- لاحول والله چقه گپ میزنی و پُر میگی! اگه می‌ماندیم باید ده کو بالا می‌شدیم.

و در حالی که با دست ریشش را نوازش می‌کرد و آنرا شاهد می‌آورد گفت:
- با ای ریش سفید کجا کو ده کو می‌گشتم باز مه خو به علی قول دادیم مرداره قول اس.

جلال که این کوچه و شهر دلش را زده بود با استفاده از فرصت، با آرزومندی گفت:

- پدر چرا کابل نمیریم؟ یکدفعه خود و ماره بیغم کو، ایجه هر روز خطر اس، هیچ روز نیس که یکی دو نفر کشته نشه، یکی ره مین می‌پرانه، یکی ره شو می‌برن، هر روز یک گپ میشه. بریم کابل اوجه آرامی اس.

گفتی این گپ‌های جلال به دل حاجی شریف نقش بست که دیگر چیزی نگفت و از جایش برخاست و با تانی به طرف کوچه براه افتاد. اما چیزی در دلش گشت، که بعد از برداشتن چند قدم دوباره برگشت و به طرف زنش که در کنج حویلی، تغاره بزرگی را گذاشته و کالاهای صابون خورده را

آبکش می نمود روان شد. در راه با خود گفت:

- ده ای وخت سر هیچکسی اعتبار نیس، ده حلوا دندان میشکنه، آدم گپ خوده به هیچکس گفته نمیتانه، همراهی هر کس که راز دل کنی، همراهیت خو خو میگه، اما قبر ته میکنه، بهتر اس همراهی مادر آدینه مشورت کنم.

حویلی را که حاجی شریف در گذر "عربها" کرایه کرده بود، حویلی نسبتاً بزرگ بود، در سمت غربی آن چیله‌های تانک سایه می انداختند و مادر آدینه در سایه این تاک‌ها کلا می نشست و بالای برگ‌های سبز و روغنی آن هموار می کرد.

حاجی با خود اندیشید:

- حالی که ده ره ماندیم و زمین و باغ از بیشم رفته، چی ایجه، چی کابل دو پانزده یک سی.

وقتی که نزد خانمش رسید، اول به طرف آسمان صاف نگاه انداخت، آفتاب بالای سرش بود، بعد به طرف جلال نگاه کرده گفت:

- تو هنوز هستی؟ گفتم برو که ناوخت همیشه!

و خودش پهلوی زنش نشست:

- صابون آوه ایجه نپرتو که تاکه خشک میکنه!

- ایجه نمی ندازم، ایقه می فامم.

حاجی ساکت شد. بعد با حسرت گفت:

- فاطمه! حالی آگه ده شورآو می بودیم؟

فاطمه که زن لاغر اندام پرگو و زر زری بود، آه پرسوزی کشید:

- نگو، نام ده ره نگی که دلم آتش میگیره، در میگیرم و لمبه میشم. هر دفعه پی که از چاه او میکشم؛ جوی یادم میایه، جوی که غمرمبس کده از درون قلاع تیر می‌شد. آه یادت میایه، حاجی بالای جوی می‌شیشتم و شکم سیر کالا می‌ششتم، حالی آدینه او کشیده او کشیده از دست و پای افتید. خدا دگه به خیر يك طرفه کنه ... از ما دگه چی مانده، باغام رفت، زمینام رفت و آمدن علی جانام مالوم نیس، میگه راه خطر داره ... مردم مثل گرگ شدن تا شور بخوری شکمته پاره میکنن، توام از دست و پای افتادی ... جلالام ایتور اس، خدا خیر ماره پیش کنه.

حاجی، چوبکی را از زمین برداشت و با آن زمین را خط خط کرده گفت:

- هی هی زمانه! کی فکر میکند که ایتور میشه، مردم به جان يك دیگی خود افتیدن، دزام میگه خدا، کاروانیم میگه خدا. آدم خوب و خراب فرق نمیشه ایجه ده کوچه زرگرا يك نانهای اس، میگن صایبش گریخته و بچی کاکایش ده دوکان کار میکند، از کوچه گی‌ها پیسه جم کده که آرد قیمت میشه و مه بریتان آرد میخرم، پیسه ره گرفته و گم شده، درکش مالوم نیس، میگن پیشی بچی کاکای خود رفته عجب دنیاپی، از مردم بیچاره پیسه جم کده و خودش گریخته.

فاطمه خشم آلود پرسید:

- مردم مام پیسه دادن؟

- ها، دادن، مردم چی خبر، به خیال شان که او راستی آرد میخره.

زنش گفت:

- سزای قروت او گرم، نمی‌دادن! وختی که بچی کاکایش رفت باید می‌فامیدن!

- چی خبر، ساده گی ... زمانه پار آخر شده، کس پشت و روی گپه نمی‌فامه.

- وطن خو خانه اس، مار، که مار اس ده غار خود، خو ده راست میکنه، ما خو آدم هستیم ... فایده ای کار چی؟ ... ملخک یک روز جستی، دو روز جستی، آخر بدستی.

- راست میگی، خو کو عقل که همی ره بفامه.

- آخر می فامن، اما به هر اسپی باید را ره نشانداد. اونا بیچارا را ره غلط کدن، فکر میکنن که جنگ به فایده شان اس، اما نمی فامن کسی که شمشیر بالا میکنه، از شمشیر کشته میشه، تا حالی کم نفر کشته شده؟ کم قوماندانا کشته شدن؟ اونا فکر میکنن که کشته میشن؟ اگر میفامیدن والله اگه طرف تفنگ سیلام میکنن.

- راست میگی، اما حالی یک گپ دگه بر آمده، هر کس خوده وطن پرست میگه، میگه مه به خاطر وطن جنگ می کنم ... حالی ما نفامیدیم که کدامش راست میگه. ایطرف یا او طرف.

فاطمه لباس های آبکش شده را روی برگ های تاک هموار کرده با نیشخند گفت:

- عجب! ... وطن پرست بی وطن، مثل قوماندان بی عسکر!

حاجی خندید، اما زود از خنده اش پشیمان شد و با خود گفت: ای دیوانه گی اس، بی خبری و جهالت اس، هیچکدام بیگانه نیس هردو طرف از همی ملک اس، آخر می فامن و روی شیطان سیاه میشه. وطن، وطن اس، بالای همه حق داره، حب و طنه خدا و رسول امر کده.

درین زمان جلال با شتاب داخل حویلی شده نزد حاجی آمد. در حالی که نفسک می زد و مثل خروس های نوجوان گردن می کشید با دشواری در دو نوبت گفت:

- پشت مه ... آمدن.

حاجی وارخطا شده پرسید:

- کی پشت تو آمده؟

- اونا ... بچی نانبای

- چی میگه؟

- میگه ... همراهی ما برو.

زن حاجی، جلال را در آغوشی گرفت. قلبش از ترس دوک دوک می‌زد، حاجی پیشانی فراخش را با دو دست فشرد. از جایش برخاست و سرش را مثل اسپ پیر و خسته پایین انداخته به فکر فرو رفت.

جلال هراسناک گفت:

- مه گفتم، که بریم.

- مادرش شتاب زده پرسید:

- به کجا؟ کجا بریم؟

جلال نفس سوخته جواب داد:

- کابل.

فاطمه، که چادرش روی شانه‌های لاغرش لغزیده بود آنرا دوباره جا به جا کرده از حاجی پرسید:

- چی میگه؟

حاجی به طرف او برگشته گفت:

- راست میگه، اینا، نی گوشت استن، نی ماهی، سرازیا اعتبار نیس،، عوض زبان بدل کدن، کوچه بدل کدن بهتر اس، کاکای جلاله همطور نبوردن؟ مورده و زندیش گم اس.

چهره جلال، از ترس مثل آرد غربال شده سپید گشته بود. حاجی او را تسلی داد:

- نترس بچیم، دگه از خانه نبرائی!

و رویش را طرف زنش دور داده گفت:

- تن به تقدیر، میریم بخیر ... کابل میریم.

زنش تایید کنان افزود:

- دگه چاره نیس ... پشت ماره ورداشتن.

شام آنروز که حاجی تازه از نماز جماعت برگشته بود، فاطمه دسترخوان گلدوزی شده پی را پیش روی او پهن کرده گفت:

- جگرخونی نکو. نان بخو که از پای میفتی!

- ای نان نیس که مه میخورم، ای زهرس، زهر!

فاطمه با دستان لاغر که رگهای درشت آن زیر جلدش این طرف و آنطرف می لولیدن، قرص نان را دو نیم کرده گفت:

- حاجی قار نشو! تو خوده میخاری، اما شور نمیتی، یک کمی خوده شور بتی برو یکی دو نفره ببین!

- کی ره ببینم؟ منشی حزبی ره یاقوماندان ولایته؟

- دل دروگر که نشه، داسه ده قلخ تیز میکنه ... از عباس و رنگریز چیزی بور نمیشه ... دست روی دست نشی، برو یا منشی یا قوماندان، یکیشه ببین.

حاجی شریف کاغذ کوچک و چارقات شده پی را از جیب بیرون کرد و در حالی که آنرا برای فاطمه نشان می داد با احتیاط گفت:

- لقمه کلان دانه پاره میکنه! ... نام اوناره نگی! ... ایره میبینی؟

فاطمه دست پیش کرد که کاغذ را بگیرد و درین حال از حاجی پرسید:

خط علی اس؟

- نی خط علی مهر نداره ... ای کاغذ مهر داره، می بینی؟

فاطمه ابلهانه پرسید:

- حکومت روان کده؟

- نی اونا روان کدن، پیغام فرستادن که مه و جلال باید همراهی اونا بریم ... اول زبانی بری جلال گفتن ... اینه حالی خط روان کدن.

- به همراهی اونا کجا میرین؟

حاجی با خشم آلوده با ترس گفت:

- کجا؟ ... ده گور ... او نا کجدارن بغیر از کوه؟

فاطمه چرتی شد. حاجی افزود:

- حالی فامیدی؟

فاطمه، مثلی که گاوشیری اش مرده باشد سرش را پایین انداخته با تأثر گفت:

- ها.

و تن لاغرش را از گوشه دسترخوان عقب کشید. حاجی با قهر گفت:

- بخونی چرا خوده پس کشیدی؟

فاطمه، که غم و اندوه گلونش را می‌فشرد، شمرده، شمرده گفت:

- از گلون آدم تیر نمیشه.

این را گفت و بنای حق حق گریه را گذاشت.

حاجی که دلش به حال فاطمه سوخته بود، او را نوازش کرده تسلی داد

- گریان نکو! شب ده میان، خدا مهربان! ... ایتور مفتام نیس، دست مام...

فاطمه حق حق کنان می‌گفت:

- چراشیشتی؟ برو پیش منشی، پیشی قوماندان، بریشان بگو!

حاجی در حالی که خطوط ناآشنای روی چهره اش ظاهر می‌شدند، زنش را هدایت کرد:

- احتیاط کوزن! ای گپ مزاق نیس، از دانت پیش هیچکس نبرایه جلال و آدینه رام نگویی فامیدی؟ آگه ماره ده قوماندانی و کمیته ببینن گپ خراب میشه.

فاطمه، که گمان می‌کرد در نهان داشتن این راز رمزی نهفته است، اشک‌هایش را پاک کرده با جدیت گفت:

- ده گورمه، خو ایره وخت می‌گفتی؟

- جلاله بفامان، که وخت و ناوخت از خانه نبرایه و همراي هیچکس جایی نره. فامیدی؟

- خو... خو، مه هیچ نمی‌مانمش که از خانه برآیه. باد ازی سودا رام خودم
می‌ارم مره کسی زیر چادری نمیشناسه.
هر دو خاموش شدند و سکوت نگران‌کننده‌ی بر خانه مستولی شد.

همان سال، حاجی شریف باخانواده اش به کابل کوچید. جلال را شامل مکتب ساخت. آدینه و فاطمه مصروف کارهای خانه شدند و خودش به خرید و فروش غله اشتغال یافت. در این مدت جلال با آدم‌های جور و ناجور آشنا شد و طرح رفاقت و دوستی ریخت. آنان دو سال همینطور زنده‌گی کردند. اما حاجی احساس می‌کرد که بار زنده‌گی هر روز سنگین‌تر شدم می‌رود. بویژه غیابت‌های شبانه جلال و رفت و آمدهای دوستان رنگارنگ او، حاجی را مایوس و مشوش می‌ساخت. حاجی گمان می‌کرد که با این رفت و آمدها با این ارتباطات ناسالم جلال، نگهداری دختری جوان و زیبایی مثل آدینه در خانه کار عاقلانه‌یی نیست. لذا برای علی نوشت که کار و بار را ترك کرده، هرطوری که می‌شود کابل بیاید. در غیر آن مجبور است آدینه را پشت بختش بفرستد و دستش را به دست مرد دیگری بسپارد زیرا در چنین اوضاع و احوال، نگهداشتن دختر جوان در خانه دور از عاقبت اندیشی است.

علی برایش نوشت، که در همین نزدیکی‌ها بر می‌گردد. زیرا دیگر طاقت دوری آدینه را ندارد و زنده‌گی در ملک بیگانه برایش قابل تحمل نیست. هر چی نباشد وطن، وطن است و حب وطن ایمان است و هر که را ایمان نیست سعادت نیست.

حاجی شریف، برگشت علی را به اطلاع خانمش، جلال و آدینه رسانید.

خانمش برایش گفت:

- خوب شد: بخیر بیایه، علی آدم مرد اس، باغیرت اس، چادر آدینه ره ده زمین نخات زد.

حاجی باندامت اظهارداشت:

- ماغلط کردیم، همو وخت باید آدینه ره بریش می دادیم. فاطمه طعنه زنان گفت:

- مه چند دفعه گفتم، خودت راضی نبودی، گفتی بیادرم قبول نداره ...

حاجی با پشیمانی تایید کرد:

- تو راست می گفتی، ما پشت صدای زاغ رفتیم و به خرا به رسیدیم.

زنش افزود:

- حالی غریب و معتبر فرق نداره ... بای و دهقان فرق نداره.

حاجی با استیصال خواهش کرد:

- حالی بان ده زخم نمک نپاش. البته قسمت شان هموتور بود البته خدا همتور میخاست.

فاطمه، بینی استخوانی خود را با نوک چادر سپید مملی پاك کرده:

- خیرس، ماهی ره هر وختی که از او بگیری. تازه اس.

- راست میگی، خوب شد که علی ایجه نبود، کی. میفامه که او ام مثل جلال می شد شو و روز، ده سرچوک و پرخانه و ساقیخانه گم می بود و دختر ما سیا بخت می شد.

فاطمه التماس کرد:

- جلال بچه اس بری بچه ای گپا فرق نداره، خو خدا سیاسر . ماره از نام بد نگا کنه.

حاجی باتاثر گفت:

- وختی که علی بری او اسپ سواری ره یاد می داد، ماهی گرفتن و شکار کدنه یاد می داد، ما خوش بودیم که جلال یک آدم خات شد و سرش به تنش خات ارزید و کمر مره بسته خات کد. اما حالی ...

- بیا خدا مهربان اس، اصلاح خات شد ... یک بچه داریم، کبر نکو!

حاجی برآشفت:

- کاش هیچ بچه نمی داشتیم، کاش علی می ماند، که جلال ده همو تبیله میسوخت. حالی مه پیش مردم خجالت نمی بودم و ده ای پس پیری کوچه به کوچه پشتش نمی گشتم.

فاطمه گپ حاجی را قطع کرد:

- دانتنه بخیر واز کو! یک بچه داریم، بدوا نکو خوب نیس، زوال داره.

- حاجی که روی تشک دراز کشیده بود و چای می نوشید پاهایش را جمع کرد.

فاطمه گفت:

- تا علی میایه، جلام پیدا میشه.

حاجی مثل اسپ پیری که از پا افتیده باشد با تنبلی شور خورد و گفت:

- یک ماه اس که می پالمش، اما درکش مالوم نیس، کجا نبود که سر نزدم.

فاطمه با شرمنده گی گفت:

- از رفیقایش پرس و پال میکدی.

حاجی، غضبناك طرف زنش نگاه كرد و با صدای كه بیشتر به فریاد شباهت داشت گفت:

- رفیقایش! رفیقایش! از دست اونا هم‌تور شد. با ما نشینی ما شوی با دیگ نشینی سیا شوی. اگه همراه فیض و اکبر و آصف آشنا نمی‌شد، چرا ما دربدر می‌شدیم؟ چرا به ای روز میفتادیم.

فاطمه سرش را پایین انداخت:

- شاید پاکستان رفته باشه، ها؟

- حالی مه ده ای پس پیری برم پاکستان، ها؟ هم‌تور دلت میخایه؟ برم كه جلال بچی نازدانی تو پاکستان رفته یا نی؟

فاطمه از خجالت سرخ شد، با دست مگس‌ها را از دور پباله خویش رانده گفت:

- تو نرو، علی كه آمد اوره روان می‌کنیم.

حاجی خشمناك امر كرد:

- بخی دروازه ره بسته كو، كه مگس‌ها دیوانیم كد.

- گرمی اس، اگه دروازه ره پیش كنم، هوا دپ میشه، چند دفعه گفتمت كه جالی بخر، گپمه نشنیدی و پشت گوش كدی.

فاطمه، وقتی كه جمله اش پایان یافت از جایش برخاست، دروازه را نیم‌كش كرده دوباره آمد روبروی حاجی شریف چارزانو زد.

حاجی ادامه داد:

- آگه علی ره روان کنیم چي فايده ميکنه، علی حالی کي اوره ميشناسه او وخت جلال خورد بچه بود، حالی مثل غزگو کته شده، ريش و بروت کشيده او گردن باريک و کومای برآمدیش نمانده.

فاطمه مایوسانه گپ حاجی را تایید کرد:

- راست ميگی، او وخت که علی ایران می رفت، جلال ده ساله بود، حالی شکر هژده نزده باشه؟

- ها اس، گیاه هرزه زود کلان ميشه.

فاطمه لحظه ي انديشیده گفت:

- خير اس، پيشين يک دفعه دگام برو، خدا مهربان اس آگه احوالش مالوم شوه!

حاجی با استیصال پرسید:

- پيش کي برم؟ کدام دره بزئم؟

- پيش فيض، يا اکبر همونا خبر دارن.

حاجی با قاطعیت گفت:

- ميرم، اما ای دفعه آخر خات بود.

«زمانه، بی رحم است، گاهی مثل فرشته‌های آسمان، بال می‌گشاید و مثل مرغ سعادت بی‌نویان را یاری می‌رساند و مثل درخت طوبا، آدمیزاد را زیر سایه گوارای خود از حرارت جانفرسای آفتاب تابستان امان می‌دهد و گاهی هم هستی دهکده و باشندگان آنرا با افروختن شعله‌های جنگ آتش می‌زند، زمانه به کس رحم ندارد. وقتی به آن نگاه کنی گمان می‌کنی، که سرشتش را از بدی و بدبختی و فرومایه‌گی ساخته اند، به نظرت می‌آید که او فرزند لئامت و خفت و سودجویی و پستی است مثل جلال. شاید هم جلال فرزند راستین این زمانه باشد، هی هی زمانه! هی هی جلال!»

حاجی شریف همانطور که می‌اندیشید و راه میرفت، به اطرافی خود نظر انداخت گویا ترسیده بود، که این حرف‌هایش را کسی شنیده باشد، اما دید که کسی متوجه او نیست، هر کس مصروف بخر بفروش و فریب دادن و چاپاندن طرف مقابل است، در میان بیروبار و بگومگوی دستفروشان و دکانداران جاده، چانه زدن چیت فروشی توجه او را جلب کرد که می‌گفت:
- چیت اصل اس به خدا صد دفه که بشویی، خیالت می‌ایه که صبح از دوکان خریدی.

و خریدار عذر و زاری می‌کرد:

- ده قیمت کمی پایین بیا! ... به خدا، به سر اولادایم قسم، که ای پیسه ره قرض کدیم آگه میداشتم صدقه سرت میکدم، مال دنیا چرک دست اس پشتش نگرد، جان بیادر! بان که همی ده روپه به ما او بخوره!

- نی، نمیشه، همی ده ریپت حلال، دگیش گوشت خوک.

حاجی سرشی را شورا ند و بدین ترتیب به دروغگو پی و بی‌حیایی و بی‌عاطفه‌گی چیت فروش و خریدار لعنت گفت. حاجی هردوی‌شان را می‌شناخت. هردو دروغ می‌گفتند. نه چیت اصل بود و نه خریدار این پول را قرض کرده بود. هردو دروغ می‌گفتند، زمین و آسمان را شاهد می‌آوردند، خدا و ایمان را واسطه این معامله قرار می‌دادند تا سر طرف را شیره بمالند و چند قران کم‌پای کنند. خریدار خودش ده نفر دستفروش داشت که اموال او را به دهات می‌بردند و سرده‌ها دهقان تهی‌دست و صادق را شیره می‌مالیدند و چیت فروش به خاطر زرنگی و فراستش از پرداخت هرگونه مالیه به خاطر این چیت‌ها معاف بود.

بلاخره هر دو از خرهای خویش پایین آمدند.

چیت فروش گفت:

- بیادرجان! ما آشناهای قدیم هستیم، تو بیفارمه هستی ده ربه چیس، خیر اس اگه پیسه نداری یکماه باد بتی!

دستفروش با شنیدن این جمله گفتی شکمش را با کارد دریدند که چهره گلابی رنگش یکی و یکبار سپید گشت، پشت کله خویش را محیلانه خارید، بتلون مخملی خویش را با تانی بالا کشید، گویا با این کارها به نبوغ سودجویی خویش فرصت می‌داد تا بیشتر بیاندیشد و دستفروش را از این مهلکه مصیبت‌زا نجات بدهد، گفتی قدی نبوغش نیز در برابر این زرنگی چیت فروش کوتاهی کرد که گفت:

- مره دستته؟

چیت فروش به رسم مرسوم دست پیش کرد. دستفروش، دست خود را

روی دست او گذاشت:

- نی گپ تو، نی گپ مه، پنج رپه مفاد میتم و خلاص، دگه گپ نزن، کم ما کرم تو.

چیت فروش با حالت رقتبار مثلی که قاضی ظالم و ستمگر، حکم غیرعادلانه‌پی را بر او صادر کرده باشد گفت:

- ده ای ملک هر کس ده غم خود اس، ما از همی پنج رپه نان میخوریم خو خیر اس توام جوان هستی، سری تو گمی نداره، بخاطر تو همی پنجره نقصه ما قبول داریم خیرس.

و بدون آنکه دیگر چیزی بگوید با گز چوبی خویش شروع به متر نمودن چیت نمود. بدین ترتیب خرید و فروش انجام شد و سودا صورت گرفت.

حاجی با خود اندیشید:

«بلاخره، هیچ کدام زیان ندیدند زیان اساسی را خریداران مستهلك متقبل می‌شوند. گویا هردو دست بدست هم میدهند تا شیره‌جان دهقان مستهلك را بیشتر بکنند، فقر شان را بیشتر سازنده و خاکستر دیگدان و تنور شان را باز هم تقلیل دهند. چیت فروش و دستفروش هردو برای یغمای جیب نفر سوم چانه می‌زنند و خود را از اخ و تف می‌اندازند.»

حاجی، که دیگر آن آدم چاق و چله نبود و درد و رنج روزگار، مصیبت جنگ و بدعملی‌های جلال، تنش را تراش کرده و شکمش را به پشتش چسپانده بود، آهسته آهسته قدم بر می‌داشت، راه می‌رفت و این بر و آن بر نگاه می‌کرد، شاید نگاهش به قدی دراز و او توشده جلال بیفتد، اما جلال، سر و کله اش پیدا نبود. او آدم پر مشغله و مصروفی بود، دسترسی به او کار آسان و هر کس نبود، صد سر را ترمی کرد و خودش می‌رفت بدخشان. مثل

مگس‌های بهاری آرام و قرار نداشت، او قصداً و عمداً چنین می‌کرد. در غیرآن دست قرض‌داران گریبانش را رها نمی‌کردند و با صد قاضی کور آشنایش می‌ساختند. جلال از ناچاری چنین می‌کرد و حالا به چنین سیر و سیاحت‌ها عادت کرده بود، همه این کارها به خاطر ردپا گم کردن بود.

حاجی شریف به یکی - دو دکان دیگر جاده می‌یونند که امکان ملاقات جلال در آن می‌رفت نیز سر زد، اما جلال هیچ جایی نبود، بناچار سر بزرگش را پایین انداخته گفت:

- بریم مندوی، شاید پیش فیض باشه، هموجه هم لنگر دارن، گاه گاهی جم میشن تا خانه کسی ره خراب کنن.

حاجی راه مندوی را پیش گرفت. جاده، پر از آدم بود، آدم‌های رنگارنگ با مشغله‌های گوناگون، یکی دم دکان پرزه فروشی موتر ایستاده بود و بطرف موترها خیره خیره می‌نگریست. شاید آرزو می‌کرد که تمام این موترهای فعال از حرکت باز مانند و جهت خرید پرزه‌جات نزد او بیایند تا او بتواند امتعه بدل و بی ارزش خود را به جای پرزه‌های اصیل به قیمت دلخواه خویش بفروش برساند. دیگری پشت شیشه دکان سلمانی لمیده بود و به سرهای رسیده عابری نگاه حسرت‌بار می‌انداخت، گاه گاهی دستان سیاه و باریکش را برای عابری بلند می‌کرد و تکان می‌داد.

سیل مردم در جاده در رفت و آمد بودند و بسان مور و ملخ یکی بر دیگری فشار می‌آوردند. هرکس می‌کوشید قدمی جلوتر از دیگران باشد، چنان بنظر می‌رسید که آنان هدف معلومی ندارند، مثل آدم‌های بی‌هدف و مگ اما تیز تیز راه می‌رفتند، گفتم همین تیز رفتن هدف اساسی آنان بود.

حاجی شریف می‌دید که همین آدم‌های تندرو گاهی پیش روی دکان کهنه فروش می‌ایستند و ساعت‌ها و وقت گران‌بهای خویش را به خاطر بیع و

بهای يك بلاپوش که سه ماه از فصل پوشیدن آن گذشته است ضایع می‌کنند و بدون آنکه عزم خرید آنها داشته باشند چنه می‌زنند و دوباره به راه خویش ادامه می‌دهند.

حاجی شریف لحظه‌ی توقف نمود. مقداری هوای گرم را بلعیده با خود گفت:

«اگر جلال در مندوی نیز نباشد؟» و بدون آنکه پاسخی به این پرسش خود بدهد. سرش را پایین انداخت و به راه خویش ادامه داد. وقتی که چندقدم رفت گفت: «فیض حتماً می‌داند که جلال کجا رفته است. کار، کار همین مردم است اگر با آنان رفیق نمی‌بود، اگر گشت و گزارش با آنان نمی‌افتاد چرا چنین می‌شد، بیچاره جلال!»

حاجی هجوم پشه‌هایی را که به او حمله ور شده بودند از خود راند. پشه‌ها و زوز کنان با صدای یکنواخت، همچون صدای موتور جنراتورهای برق، که عکسخانه‌ها را برق می‌داد، بطرف زن گدایی هجوم بردند که در زیر سایه درخت اکاسی چارزانو زده بود و طفلک دوساله‌ی را در آغوش داشت و هی زاری می‌کرد و خواهش می‌نمود:

- از برای خدا، به ای طفلک رحم کنین! به ای طفلک معصوم!

حاجی به طرف آن زن نگاه کرد، منظره دلخراش آن زن گدا که طفلی را در آغوش داشت مثل تابلوی رقت‌انگیزی به نظرش آمد.

حاجی، يك سکه پنج روپه‌گی پیش روی زن انداخت، زن دعا کرد:

- خیر ببینی پدر. خدا داغ بچایته نشانت نته!

و باز صدایش بلند شد:

- از برای خدا، به ای طفلک رحم کنین به ای طفلک معصوم!

پیراهن زن گدا از هم رفته بود و گریبان پاره اش شان‌های سوخته و پستان چپش را با حالت رقت‌باری نمایان ساخته بود و طفلک در اطراف آن پستان چنگ می‌انداخت، اما گفتم مطمئن بود که در رگ‌های این پستان خشکیده، چیزی برای خوردن نیست، که آنرا با مشت‌های کوچک خویش می‌کوبید و با صدایی که به سختی از حلقوم کوچکش بیرون می‌شد چیزهای در هم و برهم می‌گفت:

زن باز هم خواهش کرد:

- به ای طفلک کمک کنین! به ای معصوم کمک کنین! ... پدر نداره، پدرشه کشتن!

حاجی، با شنیدن این جمله چیزی در دلش چنگ زد و برای يك لحظه این صدا دوباره در ذهنش پیچید.

- به ای معصوم کمک کنین! پدر نداره، پدرشه کشتن!

- حاجی لاحول والله گفتم و بر شیطان لعنت فرستاد، چی فکرهای بدی! چرا فکر می‌کنم که برادرم کشته شده است؟ ... چرا فکر می‌کنم که جلال کشته خواهد شد؟ ... نی، جلال کشته نشده است، او را کسی نمی‌کشد، چرا او را بکشند؟ او تفنگ نمی‌گیرد و جنگ هم نمی‌کند تا کشته شود، او اگر بتواند جنگ می‌اندازد. اما خودش جنگ نمی‌کند. او مرد جنگی و تفنگ نیست، فقط یاد دارد که آب را گل آلود کند و ماهی بگیرد و مردم را به جان هم بیندازد، سرشان را شیره بمالد و جیب‌های شان را خالی نماید، او می‌تواند، ماه‌ها از پتوی قمار بلند نشود، همه دار و ندار خود را به خال‌های کمسای ببندد، فاسق زن‌ها باشد، يك بوتل شراب را در يك جرعه سر بکشد، جنگ را دوست دارد، اما مرد گرفتن تفنگ نیست من او را خوب می‌شناسم او از خوردی چنین بود، شرور و بدکار و حرامزاده بود. هیچ وقت

خودش با کسی روبرو نمی‌شد. دشمن خود را با حریف قویتری روبرو می‌ساخت و زمینه سازی می‌کرد تا حریفش را دیگران خورد و خمیر کنند و خودش در غندی خیر می‌نشست. آنگاه می‌خندید و در نان شب، قصه جنگی دوستان و دشمنانش را با آب و تاب می‌گفت و هرهر می‌خندید. من بردارم بالایش قهر می‌شدیم، نصیحتش می‌کردیم از زمین و هوا برایش گز می‌کردیم اما جلال گفתי مرغش يك لنگ داشت. فردای آنروز بازهم دسته گلی از همین رنگ به آب می‌داد و داد و فغان ما را بیرون می‌کرد.

حاجی به مندوی رسید، با دست کیش خامه دوزی شده اش را لمس کرد، می‌خواست مطمئن شود که کیش هست و یا او را دوستان جلال از شانه اش زده اند. دید، کیش هست سر خود را به علامت تاثر شوراند و به راه خود ادامه داد.

زمانی که حاجی به دوکان نمک فروشی فیض، دوست جلال داخل شد، سلام داد و منتظر ایستاد، زیرا دوکاندار مصروف فروش نمک بود، آنان همچون تمام دوکانداران و خریداران چنه می‌زدند و می‌کوشیدند که طرف مقابل را فریب دهند جمله «ده ریپت حلال، دگیش گوشت خوک» پشت سر هم از دهن فیض دوکاندار بیرون می‌شد و خریدار می‌گفت:

- کمی پایین بیا پنجاه سیر نمک چیس، که تو از مه فایده میکنی، مال دنیا چرك دست اس، پشتش نگرد، بان که همی ده رپه، طرف ما او بخوره!

حاجی، هما نظور ایستاده، این بزن و بخوها را تماشا می‌کرد، فیض می‌گفت:

- نمک اصل اس! نمک تاشقرغان اس يك خوردش، ده سیر دیگه نمکی میسازه بخر و باز فروشه ببین! ده چند فایده میکنی ... از مه میشنوی ازی نمک تیر نشو! مه نمک ارزانام دارم، اما تو بیفارم هستی، رمضان ... ازی تیر نشو!

و رمضان عذر وزاری می کرد:

- کمی پایین بیا! ای پیسه ره قرض کدیم، اگه میداشتم صدقه سرت میکدم، مال دنیا چرک دست اس، پشتش نگرده!

حاجی می دید که تمام مردم، مال دنیا را چرک دست می گویند و همه به خاطر همین چرک دست، عذر و زاری می کنند و سر همدیگر را می شکنند.

و حاجی با خود گفت: «دروغگوهای بی حیا و بی عاطفه همه تان دروغ میگویند، خدا و ایمان را واسطه معامله قرار می دهید، یکدیگر را فریب می دهید. دوستی و شرافت را زیر پا می کنید، تا همین چرک دست را لیس بزیند و مست شوید. من می دانم که هیچکدام شما درین معامله ضرر نمی کنید.»

حاجی دید، که بلاخره هر دو از خرهای خویش پایین آمدند و نمک فروش گفت:

- بیادرجان! تو بیفار قدیمی مه هستی، دوستی صد ساله خوده ده یک روز خراب نمی کنم. ده رپه چیس؟ خیر اس اگه نداری پیشت باشه، هر وخت که یافتی باز بتی! خریدار گفت:

- مره دستته!

خریدار دست فیض را گرفت:

- نی گپ تو، نی گپ مه، پنج رپه مفاد میتم و خلاص، دگه گپ نزن کم ما، کرم تو.

فیض غم غم کرد:

- ما از همی پنج رپه نان می خوریم.

و غمگم کنان سر خویش را پایین انداخت و شروع نموده به وزن کردن نمک.

وقتی که خریدار رفت، ریشخندزنان حاجی را مخاطب ساخته گفت:

- همه ره مار خورد و ماره بقه کور، ده جان مه میزنه ... هههههه ... سه سیرش که سنگ خالص نبرایه خوده قشقه میکشم. هههههه

حاجی رفت و با کمال احترام پهلوی فیض نشست و با ادب برایش گفت:

- یک ماه میشه، که جلال گم اس. مادرش خون گریان میکنه، هر جای که میرم درکش مالوم نیس، هیچ کس نشانی نمیگه اگه تو خبرداری بریم بگو، بگو که زنده اس یانی.

فیض کلاه تاری نخ نما شده اش را از سر تراشیده اش دور کرد، کله اش را خارید و با ملایمت و لطف اظهار داشت:

جلال بیراه شده عقل خوده از دست داده.

حاجی در دل خود گفت:

- از دست شماست، شما او را بیراه ساختید، با ما نشینی ما شوی، با دیگ نشینی سیا شوی.

فیض ادامه داد:

- یکدغه دوکان جبار می رفتی. او ...

حاجی با مهربانی و ملایمت حرف او را قطع کرد:

- همیالی از اوجه آدمم، بریم گفته بودن که یگان دفعه هموه میره. اما او طرفام مالومش نبود.

فیض هرهر خندید:

- جلال يك سر و صد سودا داره، امروز ایچه اس صبا ایران، مه هفته پیش دیدمش همراهی آصف بود

حاجی نفسی به راحتی کشیده پرسید:

- خی زنده اس؟

- ها، جور و تیار اس.

و بدون آنکه به حضور پدر جلال توجه پی داشته باشد ادامه داد:

- بتی بده بلا نمیزنه، سا عتش تیراس، ده يك دو پنجاه هزار نخته صایب شد. مادر بشینه و همطور بچی پیشانی واز بزا یه دستش قالب کمسای اس، اول حریفش دعوا کد که کمسای ره پر کده اما پسان دیدن که نی، همطور حق و حلال بورده بود ... نوش جانش صاف بازی میکنه. ده کمسای، همه ما بریش پشت دست ماندیم، اما قطعه ره خنده نمیتانه.

حاجی شریف با شرمگینی پرسید حالی کجاس؟ از کجا پیدایش کده میتانم؟ ... مادر و خواهرش نارام هستن، اوقاتمه تلخ ساختن.

فیض میخواست که چیزی بگوید، اما درین زمان خریداری داخل دوکان شد. فیض در حالی که از جایش برمیخواست گفت:

- باش که همی بیادره سودا بتم باز بریت میگم، قصه او دراز اس.

فیض برای خریدار نیم سیر نمک سپید وزن کرد و دوباره آمد و در جایش نشست.

حاجی باشتاب خواهش کرد.

- خوا!

فیض جیب واسکت خود را وارسی کرد وقتی که مطمئن شد پول را جا به جا کرده است ادامه داد:

- حاجی صاحب تو خو پدرش هستی، خوی و عادت او ره خبر داری، اول جوانی کد اما حالی گیر مانده، پایش ده دند رفته و هموجه گیر کده، مثلی که خر ده لوش بند بانه، هر چی دست و پای میزنه خلاصی نداره. حاجی خشمگین شد:

- باز چی بلازدیش، نی که ده گیر چیزگر مانده چتور؟
فیض سرش را پایین انداخت و با تأثر گفت:

- نی کاشکی ده گیر چیزگر میفتاد، چیزگر خو جوانی داره، اعتماد میکنه لیاظ و پاسه میفامه ... قوله میفامه. اما نبیلا، نی لیاظ داره نی پاس، نی قوله میفامه نی وفا ره.

گونه‌های حاجی از غضب سرخ شد، گمان کرد که گوش‌هایش صدا می‌کند و درد ناپیدایی در سر و صورتش می‌پیچید.

فیض در حالی که سنگ نیم پاوه را آهسته آهسته به زمین می‌کوبید و چشمانش در نقطه نامعلومی روی گلیمچه نخ نداشته خیره مانده بود ادامه داد:

- نبیلا، تنا پیسه ره میشناسه، بخاطر پیسه زنگ بسته میکنه، بخاطر پیسه چرخ میزنه، بخاطر پیسه گپ میزنه، بخاطر پیسه راه میره، خلاصه همه چیز او بخاطر پیسه اس. او مثل هماجان اس، همو هما جانی، که ده بالاچوک نام داشت، زارخورا عین از مزار و هرات و قندهار به سیلش میامدن. همی که صدایشه میشنیدن، مجاور دروازش می‌شدن ... سرخیل بود، سرخیل خوبان بود ... مه یکدفعه ده یک توی دیدمش. ده همو یک

دیدار عاشقش شدم، خریدارش شدم، کل زنده گی خوده سرش زدم، اما فایده نکد. وختی که تنگه هایم خلاص شد، مره مثل سگ از خانه کشید.

- فیض آه طولانی و جگر سوزی کشید:

- اما مام قصد خوده گرفتم، دلشه سیا کدم حالی بندی اس!

اما این جمله را طوری ادا کرد که حاجی فهمید که لاف میزند.

حاجی با خود گفت: «فیض دارایی را که با فریب دادن مردم بدست آورده بود، پیش پای این زن هر جایی گذاشته است و زن، بی هیچ گونه صرفه جوئی، کیسه او را ته کشیده و به ریشش خندیده است، سزای قروت آب گرم.» حاجی با تأمل پرسید:

- حالی چطور کنیم؟ ... او ره از کجا پیدا کنیم؟ ... ای نبیلا کی اس؟

فیض گردن خود را راست نمود. گفتی با ملامت کردن هماجان، بار سنگینی را از دوشش دور ساخته است. او شمرده شمرده پاسخ داد:

- نام اصلی نبیلا، عاقله اس. پدر و مادر نداره خرچ و برچشه کریم چنته میته، میگن چنته شویش اس، اما خدا خبر، که چیش همیشه، چی گردن خوده بسته کنیم و گنای مردمه ده گردن خود بگیریم ... اما ده خانی همو اس.

حاجی با شرمنده گی پرسید:

- خانی چنته ده کجاس؟

فیض چوری پی را که از دم اسپ ساخته بود گرفت و مگس هایی را که دور و برش جمع شده بودند را ند، چوری را دوباره در جایش گذاشته گفت:

- اونا جای ثابت ندارن، امروز ایچه و سبا يك جای دیگه هستن اونا ده یک خانه از شش ماه زیادتر مانده نمی تانن. مردم کوچه اوناره بیرون میکنن و مردم بدبخت هستن.

فیض چرتی زده گفت.

- سه ماه میشه که به ای خانه کوچ کدن. هنوز کسی او ناره نمیشناسه بیچاره ها از ترس، کراره پیشکی میتن، که اوناره کسی نکشه. بیا خدا مهربان اس، مه خانه ره بریت نشانی میگم یکدفعه برو ... يك آدم لاغر دروازه ره واز میکنه، پرسان میکنه، کی ره کار داری؟ ... بریشی بگو مره فیض روان کده همرای جلال کار دارم. همو آدم تره رهنمایی میکنه. او نه اگه جلال بود همرایش گپ بزن اگه نبود نبیلا بریت میگه که کجاس.

حاجی باشتاب و عجله راه ده افغانان را در پیش گرفت.

کوچه‌های تنگ و معبرهای پر از کثافات و خاکروبه‌ها به نظرش نفرت‌بار و ملال‌آور آمد، تعفن و لوش و کثافات وادارش می‌ساخت تا به سرعت قدم‌های خویش بیفزاید و هر چه زودتر خود را از شر گندیده‌گی‌ها و سیل مگس‌های مهاجم کوچه نجات دهد. اما ساختمان کوچه‌ها طوری بود که نمی‌توانست به زودی به این سعادت دست یابد. همانطوری که راه می‌رفت با خود می‌اندیشید: «آیا، نبیلا هنوز هم اینجاست؟ آیا هنوز مردم کوچه آنان را نشناخته و ازین محل بیرون شان نکرده اند؟ آیا جلال به دنبال کسی دیگر نرفته است و یا اینکه همین جا در میان کثافات ته نشین شده است و با بی‌حیایی و سبکسری خود را به نبیلا چسپانیده است و دار و ندارش را به پای این دختر که کریم چنته مثل جوك خونس را می‌مکد می‌ریزد؟ این کریم چنته چگونه آدمی خواهد بود؟ فیض نمک فروش گفت که این آدم لاغر دروازه را برویم باز خواهد کرد. این کریم، چنته همان طور که لاغر است حتماً وجدانش نیز همانطور ناتوان و پر درد و غبار و لاغر خواهد بود. او چگونه توانسته است این دختر را به دام بیندازد، مثل عنکبوت دورش تار بدواند و تا جائی که شیره در بدن او و عاشقان و فاسقانش است بمکد و زمانی که بهار جوانی و زیبائی اش پایان یافت مثل سگ از خانه خود بیرونش کند و باز زیاروی دیگری را بدام بیندازد و باز همین تیاتر دوباره روی صحنه آید، صرف با تغییر آدم‌ها و سن. شاید بار دیگر این بازی با عظمت بیشتر و یا باخمودی و عدم موفقیت بازیگران به نمایش گذاشته

شود، اما به هر صورت، این تیاتر بار دیگر نیز روی سن خواهد آمد، اما اینکه این بار تعداد بازیگران زیاد خواهد شد یا کم؟ بر تعداد تماشاچیان افزون خواهد گشت و یا خیر؟ همین کارگردانی امور را پیش خواهد برد و یا با کسی دیگری جای عوض خواهد کرد؟ این را کسی نمی‌داند، اینها مربوط به آینده است مربوط زمانه است و زمانه هم بی‌رحم و قهار است هر چی دلش خواست همانطور می‌کند. شریف پسر رحمت گل خیاط، قوماندان نشد؟ او کی بود؟ يك چرسی! چندتا آدم ساده و پیاده را پیدا کرد چند تا تفنگ و اسلحه را هم برایش دادند، چند شو و روز راه گیری کرد ساعت و پیسه و زیورات مردم را بزور گرفته و خودش قوماندان شد. ... زمانه! ای کارهای زمانه است. باز همو شریف چرسی، که کارش به استخوان مردم رسیده بود توسط يك دختر لاغر و نحیف که از سایه خود می‌ترسید با ضرب چاقو کشته شد و ده‌ها خانواده به سوگ به ماتم نشستند، خانه‌ها ویران شد، پل‌ها منهدم گردید، اطفال از مکتب رفتن ماندند، چوچه‌ها یتیم و پدران بی‌فرزند شدند، اما این همه جنگ و خونریزی برای چی؟ این را کسی ندانست. نه خانواده‌های قاتلان و نه خانواده‌های مقتولین، نه خانواده‌های غارتگران، نه خانواده‌های غارت شده‌گان. اما مصیبت جنگ هنوز هم بی‌رحمانه سر می‌برد و سینه می‌درد.»

حاجی شریف داخل کوچه نسبتاً بزرگتری شد. مطابق نشانی در پایان این کوچه بطرف دست راست دروازه چوبی زرد رنگی وجود دارد که حاجی باید آنرا دق‌الباب کند.

کریم چنته با خود همیشه ازین رنگ داشت، به هر منزلی که می‌کوچید، در آنرا از همین رنگ می‌مالید. گویا، این رنگ علامتی برای تشخیصی خانه او بود.

حاجی پاچه‌های تنبانش را از گرد و خاک تکانید. اما اینکارش بی‌لزوم بود، زیرا تعداد مگس‌ها مقدار خاک و گرد این کوچه بیشتر از هر جای دیگری بود و خصوصاً حالا که عده کثیری از مردم جنازه‌ی را مشایعت می‌کردند و انبوه خاک با قدم‌های آنان از زمین بلند می‌شد.

حاجی با دیدن جنازه برجایش متوقف شد، مشایعت‌کننده‌گان با دلسوزی، در حالی که دانه‌های عرق از سر و صورتشان می‌بارید هم‌رکاب جنازه می‌رفتند و دوکانداران با دیدن تابوت گل‌پوش شده، از جاهای‌شان بر می‌خاستند و احترام می‌کردند و به روح میت دعا می‌نمودند و آنانی که در کوچه بودند، با شتاب خود را به تابوت می‌رسانیدند و برای اینکه از اجر بیشتر برخوردار گردند، پایه چارپایی جنازه را می‌گرفتند، هفت قدم می‌رفتند و جای خویش را به کسی دیگری می‌سپردند.

حاجی نیز از برای صواب، پایه چارپایی را گرفت و چند قدم جنازه را مشایعت کرد، وقتی که برگشت، نفسش سوخته بود چند دقیقه‌ی زیر سایه‌بان دوکان ترکاری فروشی درنگ کرد تا نفس تازه کند. هنوز هم دم‌اش راست نشده بود که دوکاندار برایش گفت:

- برادر یکطرف استاده شو که پیشروی دوکانه گرفتی.

حاجی با شرمندگی معذرت خواست:

- ببخش بیاد!

و دستمالش را، از جیب بیرون کرد و عرق‌های سر و صورت و گردنش را گرفت، دوکاندار برای جوانی که نزدیک حاجی ایستاده بود گفت:

- اینه می‌روز ماس، هر روز یکی کشته میشه، یکی ره مین می‌پرانه، یکی دستش قطع میشه، یکی زنش بیوه میشه، تباهی اس تباهی! سودای ما

بیچارام نمیشه، یکروز ببینی که راه بنداس، مال نمایاہ یکروز ببینی کہ موترہ ده راه چور کدن، باز خر بیار و باقلی بار کو و جواب خریدارہ بتی و فیس و ساختن خریدارہ بکش کہ چرا ما قیمت میفروشیم.

جوان کہ دیدن جنازہ اورا متاثر ساخته بود از روی ناچاری و استیصال با کراہت گفت:

- راست میگین.

جوان بدون آنکہ رویش را از طرفی، کہ جنازہ می رفت برگرداند پرسید:

ای تابوت گل پوش از کی بود؟ دکاندار با مگس پرانی، کہ از دم اسپ ساخته بود، مگس ها را راند و خودش با عجلہ از پشت دخل پایین شد و آہستہ آہستہ جواب داد:

- خدا ببخشیش، آدم مرد بود، آبروی کوچہ ما بود، یک ہفتہ پیش، خوب یادم میایہ، دیگر بود، کہ آمد دو صد روپی فقیر پیشش مانده بود، ہمورہ بریش داد .

جوان پرسید؟. فقیر کی اس؟

دکاندار گردن خود را مالیدہ پاسخ داد:

- فقیر قصابہ میگم، ہمی دکاندار دستہ راس ... آدم مرد بود، یک روپیہ کسی رہ نخورد.

جوان پرسید: . چکارہ بود؟

- ده طیارہ کار میکند، مسافر می برد طیاریشہ زدن ... زن جوان و اولادایش ده گردن بیادرش مانده ... وا بہ جان بیادر بیچاریش

حاجی با شنیدن این گفت و شنید دلش به حال بازمانده‌گان شهید سوخت. خود را نزدیکتر ساخت تا چیزی بپرسد که صدای دکاندار باز بلند شد:

- بیادرجان! گفتم که از پیش روی دکان پس شو، آگه سودا کار داری سر چشما، بیا که بریت ارزان بتم، آگه نی چی ناچی استاده هستی و پیشروی دکانه بند انداختی؟ چی روز خوده گم میکنی؟ برو پشت راییت!

حاجی با خود گفت: «راست میگه» و به راه خود ادامه داد.

حاجی وقتی که نزدیک دروازه زرد رسید، تنش از خجالت و گرما کاملاً گرم شده بود. دانه‌های عرق، یکی پشت دیگر از مسامات بدنش بیرون می‌آمدند و او با دستمال سپید، این دانه‌ها را می‌چید، گفתי ترس داشت که آشنایی او را در نزدیکی خانه دروازه زرد ببیند و آب و آبروی پنجاه ساله اش با خاک یکسان شود. اگر او را ببینند، چی خواهند گفت؟ در پس پیری معرکه‌گیری، آدم سن و سال خورده و از کمر و پا افتاده، هوس دروازه زرد کرده است یا آمده است که دق دل پیرش را وا کند، پیر بیحیا! اما او که قصد بی‌حیایی و فاسق شدن را ندارد. از طرفی سن و سالش برائت خوبی برای تهرئه او از چنین خطا کاری هاست.

با خود گفت: «از دست جلال، اگر او اینجا نمی‌آمد من حالا اینجا عرق نمی‌ریختم و از شرم خورد و بزرگ زرد و سرخ نمی‌شدم. رهگذران با چنین نگاه‌های مشکوکی که طرف من می‌اندازند تن و روحم را سوهان نمی‌کردند.» باز گفت: «نی، جلال چی گناه دارد؟ یار بد، بدتر از مار بد. اینکار، کار اکبر و فیض و جبار و آصف است.»

حاجی خواست که راهش را کج کند و از خیر یافتن جلال بگذرد، حفظ آبروی خودش والاتر از یافتن جلال است، اما یادش آمد که فیض گفت: نبیلا و کریم چنته را کسی نمی‌شناسد. هرگاه او را بشناسند، از خانه بیرون

شان می‌کنند، پس تا حال او را نشناخته اند که بیرونشان نکرده اند. حاجی صد دل را يك دل کرد و با مشمت به در کو بید. از بس که تحت تاثیر اندیشه بدنای خویش رفته بود یادش رفت، که مثل همه مردم دیگر سنگی بردارد و مثل آدم حسابی به دروازه بکوبد. او بار دوم مشمت عرق آلودش را به دروازه کوبید، اما کسی در را باز نکرد. برای چندین بار دستمالش را بیرون کرد و عرق‌هایش را گرفت این بار شدت ریزش دانه‌های عرق بیشتر بود؛ زیرا گمان می‌کرد، که همه کوچه‌گی‌ها این مشتری تازه وارد را تماشا می‌کنند و به ریش سپید و آبروی ریخته اش می‌خندند. او گمان می‌کرد که کریم چنته را از اینجا رانده اند. می‌خواست بر گردد که کسی در را با آهسته گی باز کرده، پرسید:

کیستی؟

حاجی نفسی راحت کشیده با خود گفت:

- الهی شکر!

در، نیمه باز شد و مرد مفلوک و لاغر که گویا یادش رفته بود ریش خود را بتراشد و صورتش را بشوید با صدای خراش برداشته‌پی از لای در پرسید:

- کی ره کار دارین؟

حاجی باشتاب و عجله گفت:

مره فیض روان کده هم‌رای جلال کار دارم

مرد لاغر اندام که همان کریم چنته بود با آرامش جا خالی کرد و عقب رفت.

حاجی گمان کرد که اشتباه کرده است این دروازه، همان دروازه‌پی نیست که او آدرسش را گرفته است و یا شاید هم مرد لاغر اندام گوش‌های گرنگی دارد

گپ‌های او را نشنیده است که جوابی نداد، لذا با صدای بلندتر تکرار کرد: - مره فیض روان کده، هم‌رای جلال کار دارم! کریم سرش را آهسته شورانده اشاره کرد که داخل شود.

حاجی مثل تیر به داخل حویلی پرید، کریم درواز را دوباره جفت کرد و تخ تخ کنان از عقب او آمد و او را بطرف دهلیز تنگی که در همین روزها رنگ سپید خورده بود هدایت کرد.

حاجی به اطراف نظر انداخت، گمان می‌کرد که حویلی نیز مثل خود کریم مفلوک و ملالت آور خواهد بود، اما خلاف تصورش، حویلی کوچک را پاك و ستره یافت. فاصله بین دروازه دهلیز بیش از چند متر نبود، اما کریم همین قطعه زمین کوچک را گل بتونی کاشته بود و اطراف آنرا با مثلث‌های چونه خورده خشتی زینت بخشیده بود.

کریم در حالی که مهمان تازه وارد را رهنمائی می‌کرد گفت: همیالی گلاره او دادم بیچاره جان دارن، گناه داره ... بیخی پرموچ شده بودن. آگه مه اوناره او نتم کسی دیگه او نمیته، کسی ده قصه اونای نیس.

حاجی، که چیزی برای گفتن نداشت خاموش نه قدم برمی‌داشت. اما کریم گویا که از سال‌های سال حاجی را می‌شناسد و آنان با هم دوست و رفیق اند و حالا که یکجا شده اند بدون ریا و خودسازی دردهای دل خویش را به همدیگر قصه می‌کنند و از همدیگر مدد می‌جویند.

کریم غم غم کنان می‌گفت:

. نبیلا غم ای گپاره نداره او مست جوانی و صورت خود اس، ستار ام رسیده‌گی کده نمیتانه، یک جان مه مانده و تمام کارا ... اینه ازی طرف برو! آنان داخل اتاق طویلی شدند که پرده چیت گل‌گلی آنرا بدو قسمت جدا

می‌کرد. وقتی که هردو نشستند کریم آهی کشیده ادامه داد:

- هما خوب بود غم گل هاره میخورد وقتی که دیگر می‌شد گلاره او می‌زد. چو کی مه ره ده پالوی کرت‌ها می‌ماند و جمله تازه می‌کرد اما او بیچاره او تور شد.

حاجی هک و پک مانده بود که از کجا شروع کند؟ چی بگوید؟ آیا با غم‌ها و دردهای این مرد بیچاره و فلک زده شریک شود؟ آیا بی‌توجهی نیبلا را ملامت کند و یا سرگذشت فلاکت‌بار هما را که از آن کم کم آگاهی داشت دنبال نماید. اما کریم او را ازین سه راهی نجات داد: بالحن خودمانی و بدون تشریفات و تکلف برایش گفت:

. بیدار! ... یک کمی صبر کو، حالی میان.

حاجی روی دو زانو نشسته بود و در چهره اش یک نوع خشم آمیخته با ترحم خوانده می‌شد. از یکسو جستجوی بیهوده جلال، این در و آن در را زدن و از هر کس و ناکس پرسیدن و کمک خواستن، خشمگینش ساخته بود و از سوی دیگر، فلاکت و اهانتی، که روزگار بر باشنده‌گان این خانه روا داشته بود، یک نوع دلسوزی پدران را در او بوجود آورده بود.

او گفت:

- مه باید زود برم.

کریم تخ‌تخ سرفه کرده همانطوری که روی دو پا چند نشسته بود، دست لاغرش را در جیب گشاد کرتی چارخانه کریمی رنگش داخل نمود و بدون آنکه، آنجا چیزی بیابد گفت:

- آتش گرفتن خو نامدی بیدار! تخ تخ تخ یک کمی صبر کو، حالی ستاره می‌رسه! ... ای کارا حوصله میخایه!

حاجی، که خجالت و خشم سر تا پایش را می‌سوزاند، با عجله گفت:
- نی، مه ستاره ره کار ندارم.

کریم از جایش برخاست. به ریش سپید حاجی نگاه کرد:

- وارخطایی نکو! ستاره زن مهربانس! مه میرم یک چلم تازه می‌کنم و پس
میایم، دیگر اس ... آگه با مه میایی بیا، آگه میشینی، همیجه بشی!

حاجی با خود فکر کرد، که گناه این بیچاره مفلوک چی است؟ او خودش با
پاهای خود اینجا آمده است و کریم از مقصد اصلی او اطلاعی ندارد، گمان
می‌کند، که من یک مشتری هستم و به خاطر هوسرانی اینجا آمده ام. من
باید مقصد خود را برایت بگویم. لذا گفت:

- مه بخاطر یک کار دگه آمده ام.

کریم نصحیت کرد:

- آگه ده چرت نبیلا باشی، بریت میگم که پشت او نگرده؟

حاجی افزود:

- مه جلاله کار دارم، نبیلا و ستاره ره کار ندارم مه ...

می‌خواست بگوید که من مرد با شرف و خانواده داری هستم، من بخاطر
هرزه‌گی و هوسرانی و خرید جسم کسی نیامده ام. این کارها از دست من
ساخته نیست. اما ساکت شد و چیزی نگفت. زیرا گفتن این جملات،
بنظرش تحقیر بزرگ و اهانت بی‌پایانی می‌آمد که نصیب این مرد مفلوک
می‌شد.

کریم تخ تخ کنان از در خارج شد و در حالی که در را دوباره جفت می‌کرد
گفت:

- او همراهی نبیلا رفته، شاید ده‌دهی ساتا بیان، آگه جلاله کار داری همیشه بشی! آگه ستاره ره کار داری، ده او طرف پرده بشی حالی پیدایش میشه! هر کس که اینجا میایه اول همی گپاره میزنه.

کریم اینرا گفت، و تنش، مثل کنده چوب خشک آنطرف در لغزید و در را با فتر فلزی به شدت جفت نمود و سیل مگس‌ها را که در حال خارج شدن و داخل شدن از طریق در بودند به هر طرف پراکنده ساخت.

حاجی، خونی و بندی، چارزانو زد و دو چشم غمبارش را بدر دوخت، لحظه‌یی به در نگرست، بنظرش آمد که حالا تمام دوستان و اقارب و آشنایانش پله‌های در را باز می‌کنند و از آنجا او را به یک دیگر نشان می‌دهند و تحقیرش می‌کنند. چی بدبختی بزرگ! اگر کسی از روی تصادف به این خانه بیاید من چی خواهم کرد؟ چی خواهم گفت؟ کجا پنهان خواهم شد؟ اینجا جایی برای پنهان شدن هم نیست و نگاه‌های جستجوگرش را گرداگرد اتاق چرخاند. اتاق به جز چند دراز تشک چیزی دیگری نداشت.

در عقب پرده گل‌گلی، مقداری لوازم آرایش و یک پیراهن خواب زنانه به حالت نزاری پرتاب شده بودند که شتاب‌زده گی و عجله صاحب آنرا برای بیرون رفتن از خانه نشان می‌داد، بی‌نظمی و پریشانی، حاکم مطلق این اتاق بود، گفتمی باشنده‌گان آن، مسافرانی اند، که از روی تصادف راهشان به اینجا باز شده است و آنان برای چند لحظه کوتاه به این جا انتقال یافته اند، چون زود رفتنی هستند پس نیازی به تنظیم اتاق ندارند.

در رف کوچک چوبی، که نزدیک کلکین اخبار گرفته‌یی موقعیت داشت، یک قطی شیرپودری با یک شیرچوشک که رنگ و رخ خود را باخته بود به حالت رقت‌انگیزی طرف حاجی نگاه می‌کردند. با دیدن این قطی شیر، حاجی دوباره به فکر جلال افتاد، یادش آمد که برای جلال نیز از همین شیر

می‌دادند: یادش آمد که در یک ظهر بهاری رعدی بالای قلعه‌شان کفید و شیر فاطمه از ترس گریخت و خشک شد. شیر گاو برای کودک ثقیل بود، به ناچار از همین شیر جلال را خوراندند و بزرگش کردند.

حاجی با به خاطر آوردن جلال به طرف در نگاه انداخت. در بیرون هوا کم کم تاریک می‌شد و مگس‌ها با چشم سفیدی و دیده‌رایی تلاش می‌کردند خود را بخاطر نجات از سرمای شب بداخل اتاق‌ها و روی سیم‌های برق و رفک‌ها جا به جا کنند.

حاجی، صدای سرفه کریم را شنید که به شدت بلند شد تخ تخ ... تخ تخ حاجی آهسته سرش را پیش کرد تا ببیند این مرد مفلوک مصروف چی کاری است. انبوه دود، از سرخانه چلم کریم بلند می‌شد و بوی نامطبوعی را به اطراف می‌پراگند. حاجی با نفرت رویش را برگردانده با خود گفت:

- بدبخت مفلوک!

درین زمان کسی دروازه را کوبید حاجی باشادی شور خورد و خود را جا به جا کرد. به گمانش رسید که جلال و نبیلا آمدند. اما خلاف تصورش، کسی دیگری کله اش را از قاب دروازه پیش کرد، قلب حاجی شروع به تند زدن کرد. گویا با همه احتیاط و دقت که انجام داده بود در آخرین لحظات، آبرویش روی فرش نخ‌نماشده کریم چننه فروریخت و حالا از عقب این مرد بروتی چند مرد دیگر نیز وارد خواهند شد و از آن میان حتماً یکی دو تا او را خواهند شناخت.

حاجی از ترس و هراس نفس را در سینه خویش حبس نمود، شانه‌های ضعیف خویش را به دیوار چسپانید. اما خداوند رحم کرد و این مرد بروتی پشت خانه کرای می‌گشت و به امید یافتن خانه، در این خانه مفلوک را باز کرده بود.

او می گفت:

- پدر جان! ای خانه کراپی اس؟

کریم با اکراه بدون آنکه نگاه‌هایش را از گل‌های پتونی بردارد پاسخ داد:
- ما خود ما کرانشین هستیم، شش ما رام پیشه کی دادیم. مرد بروتی باز پرسید:

- ده ای نزدیکی‌های تان خانی کراپی نیس؟

- کریم تخت خ کرده گفت:

- بود، همی خانه دو منزله پالوی ما کراپی بود، اما دو ماه پیش او ره يك مدير گرفت. حالی کی خانی کراپی یافت میشه، کل مردم ده شار آمدن، جای پیدا کدن مشکل شده، يك خانی دگه اس، اما. قیمتس ...

- چند اس؟

- هشت هزار.

مرد بروتی پشت سرش را خارید:

- اوه! اوه! کی زور ما میرسه پدر، يك جای ارزان دوهزاری، سه‌هزاری، اگه دیده باشی بگو!

کریم نگاه‌هایش را از گل‌های پتونی گرفت، مثلی که التجانماید با تضرع گفت:

- باز دروازه ره بسته کو بیادر!

مرد بروتی رفت و لحظه‌ی بعد از خروج او، زنجیر دروازه بازهم تکان خورد و با تکان خوردن آن حاجی دعا کرد:

- خدا یا خیر؟

اینبار زن چادری زرد، در حالی که طفلی در آغوش داشت وارد شد.

حاجی نفسی براحتی کشید. او شنید که کریم برای زن گفت:

- برو درون، برو که کسی ماطلت اس!

زن که گویا همان ستاره بود، چادری را از سرش دور نمود، زلفان تونی خورده و مجعدش را با دست جا به جا نمود، آینه کوچکی را از دستکول پلاستیکی جلادهار سیاه رنگی بیرون کرد و به آن نگاه زود گذری انداخت. کمی سرخی به گونه‌های خویش شقید و به طرف اتاق براه افتاد، اما در طول راه گفتی که چیزی یادش آمد که ایستاده شد دستکولش را دوباره باز کرد و مقدار زرک از قطی کوچکی گرفت و با عجله در پشت چشمانش شقید دستکولش را دوباره بست و با عجله به راه افتاد، گفتی تشویش داشت که دیر کند و مشتری از خیرش بگذرد.

حاجی همه این کارها را از پشت شیشه تماشا می‌کرد، دلش به حال ستاره سوخت و با خود گفت:

. بیچاره گمان می‌کند که من مشتری اش هستم، دخترجان زحمت نکش من اهل این کارها نیستم!

ستاره با عجله داخل اتاق شد، سلام کرد و طفل بغلی خود را روی تشك خواباند و ساجقی را از دستکول خویش بیرون کرد و بدهن نهاد و با صدای بلند به جویدن آن پرداخت و خود را با جمع و جور کردن جای خواب بچه معروف ساخت.

حاجی هك و پك حرکات ساخته گی و جلف ستاره را که بخاطر جلب توجه او صورت می‌گرفت، تماشا می‌کرد.

ستاره پیراهن کوتاه سبز که تازانوهایش می‌رسید به تن کرده بود و تنبان گلابی با پچه‌های فراخ پاهاى لاغر اما خوشتراش و زیبایش را می‌پوشانید، صورت گرد و گونه‌های برآمده داشت. ابروان کمان، روی چشمان سیاهش بصورت برجسته‌ی نمایان بودند و با حرکت دست‌ها و شانه‌های ستاره پایین و بالا می‌رفتند و هرزه‌گی خاصی به صورت از جوانی افتاده ستاره می‌بخشیدند. حاجی باخود گفت:

- روزگاری این ستاره، آسمان زنده‌گی خانواده‌پی راروشن می‌ساخت و روزگاری این ستاره پرستش‌گاه بنده‌گان خدا بوده است. و روزگاری این ستاره امید زنده‌گانی افرادی بوده است که دل و دین شان را در گرو چشمان سیاه و پرفسون این دختر گذاشته بودند. اما حالا او زن جلفی بیش نیست، دختر وامانده ای که زیبایی، طنازی، سعادت، ناز و کرشمه و همه چیز خود را بخاطر خوشی دیگران مصرف کرده است و عفت و پاکدامنی خویش را در بازار عفت گیران با پول تبادله نموده و خود را گنه‌کار ساخته است. حالا باید کفاره گناهان خود را پس بدهد کفاره گناهانی را که دیگران بر او روا داشته اند.

ستاره همانطور که خود را مصروف نشان می‌داد از زیر چشم نگاه‌های دزدانه‌ای به حاجی می‌انداخت. گویا منتظر بود تا مشتری اش لب به سخن بگشاید، بالای قیمت چنه بزنند و حساب خود را روشن کنند و باید بداند که این پیرمرد از او چی می‌خواهد. ستاره با خود گفت:

- بیچاره آدم با حیا و محجوب معلوم می‌شود، کمی هم شرمندوک و کمی هم ترسندوک است. شاید می‌شرمم، که آرزوی ناپاک خود را برای زنی که برای اولین بار او را می‌بیند بگویند. اما نمی‌داند. کسی که پا به چنین خانه‌ها می‌گذارد باید شرم و حیا و عفت و شرافت را به خانه خویش بگذارد. در این چنین خانه‌ها باید بدون این چنین امراض آمد. شرم و حیا و شرافت و

پاکدامنی صفات مردم خانواده‌دار و شریف است. برای ما مردم بازاری این صفات عیب است، بیکاره‌گی و بی‌عرضه‌گی است. اگر ما چنین سست بجنبیم و یک کلمه را امروز و یک کلمه را فردا به زبان آریم بدون شک از گرسنگی خواهیم مرد و در ماه اول آغاز کار، دستان ما درازتر از پاهای ما خواهد بود. اما نمی‌دانم این مرد وامانده و درمانده را چی پیش آمده است؟ چی مصیبت برایش رخ داده است که هوس آمدن به اینجا را کرده است؟ حتمی زنش مرده و او بعد از سال‌ها، هوس همخواب شدن با یک زن جوان را کرده است شاید هم درین پس پیری، مردی خود را می‌آزماید. شاید هم زنش شلیطه و بدزبان و فرسوده و استخوان خورده است و او باین کار خود از زنش انتقام می‌کشد، اینگونه آدم‌ها، با این سن و سال کمتر به اینجا می‌آیند. مشتری‌های ما اکثراً آدم‌ای جوان، شکست خورده در عشق و یا خریولانی اند که بخاطر عیاشی و هوسرانی اینجا می‌آیند. اگر هم زن و اولاد دارند زنان شان دل شان را زده و در پی جستجوی تنوع این در و آن در را می‌کوبند. اگر شکست خورده عشق است، با همخواب شدن با دیگران خود را تسکین می‌دهد. اگر معشوقه بی‌وفا برآمده او نیز انتقام می‌کشد. اگر جوان است، برای جوان، دنیای جوانی دنیای نوی است، دنیای عجیب، پرشور و مستی، دنیای عشق، دنیای ماجراجویی، بی‌خیالی و بی‌بند و باری، دنیای بزنی بهادری، افسونگری و گاه‌گاهی سبکسری و لغزیدن و فرورفتن در لجن‌زار است مثل دنیای جوانی من.

حاجی رشته افکار بیهوده ستاره را با این جمله پاره کرد:

- مه جلاله کار دارم گفتن همراهی نبیلاس.

بالا انداختن ابروان کمان ستاره، خطوطی را که گذشت زمان در پیشانی فراخش ترسیم کرده بود درشت‌تر نمایان ساخت، گفتم منتظر شنیدن هر

جمله دیگری بود به استثنای همین جمله، او با شتاب از جایش بلند شده و با نوعی حسادت گفت:

- او نا امشو نماین، کریم برایت نگفت؟

این را گفت و به اتاق دیگر رفت.

و هیجان آمیخته با خشم دوباره سراپای حاجی را فراگرفت. با خود گفت: «این همه اهانت را متقبل شدم، به جاهای بدنام سرکشیدم، دروغگویی‌ها و در جان همدیگر زدن‌ها را دیدم، رنج داخل شدن به این خانه و رنج انتظار آمدن جلال را کشیدم، آخرش هم امشو نماین»

ستاره که برگشته بود، ساجقش را دوباره میان دستکولش گذاشت، رو بروی حاجی نشست و گفت:

- مه گمان کدم آمدی که دق دلته واز کنی.

حاجی در حالی که سرخ می‌شد جواب داد:

- بری مه وخت ای گپا گذشته.

ستاره با خود اندیشید. نکند که این آدم از روی شرم و حیا آرزوی خویش را گفته نمی‌تواند. دیدار با جلال را بهانه می‌آورد مثل آدم‌های دیگر، که می‌ایند و بهانه خانه کرای و جستجوی مرد نامعلوم و یا آدرس ناپیدای را پیش می‌کشند وقتی که مطمئن شدند خانه را اشتباهی نگرفته اند می‌پردازند به اصل مطلب. شاید این مرد هم چنین می‌کند، باید کمی زمینه چینی کنم برایش کمی جرأت بدهم لذا پیشنهاد کرد

ستاره سرد و بیحال نیس، توام زیاد پیر نیستی نشرم.

حاجی با خود لاحول والله گفت: «این زن وسوسه ام می‌کند، باید بروم،

می ترسم که اگر زیاد بمانم. ریشخندم کند»

ستاره ادامه داد:

- می دانم ده باره چی فکر میکنی. حاجی وار خطا شد. با يك نوع بیچاره گی گفت:

- مه ده باره هیچ چیز فکر نمیکنم.

ستاره خواهش نمود:

- دروغ نگو! نشرم! وختی که اینجه آمدی باید ده باره بیرون، ده باره مردم، ده باره فکرهای مردم، قضاوت مردم، زنده گی مردم، ده باره ای که راجع به تو چی خات گفتن فکر نکو، هر کسی که اول اینجه میایه. دودله میباشه اما روز دوم و سوم باز ایاتور نیس، اینه جلال ساخته گی تو، که تو دیدن اوره بهانه آوردی، او هم همتور فکر می کرد مثل تو، اول می گفت آمدن ده اینجه گناه داره، رفت و آمد ده چنین خانه ها آدمه پی آب و پی آبرو میسازه، اما حالی اوتور فکر نمیکنه، حالی میگه، اینجام آدمها زنده گی میکنن. آدمهایی که شکم دارن، نان میخورن، راه میرن و وختی که تنها هستن فکر میکنن و درباره گذشته و آینده خود می اندیشن مثل همه مردم دیگه، مثل تمام مردم که بیرون ازی خانه زنده گی میکنن، مثل تمام مردم شریف و خانواده دار، مثل شما، حتی گاه گاهی خوبتر از او نا فکر میکنن ... اما فکرهای ما، اندیشه های ما برای دیگرای بی ارزش اس بخاطری که ای فکرهایی ستاره اس، فکرهای نبیلا و هما، و کریم چنته اس، به ای خاطر بی ارزش اس و مردم دگه، ای فکر ما ره مسخره میکنن، در حالی که خودشان هم گاه گاهی که زنده گی سر شان سخت آمد هم گپ ما ره میزنن و ان گپ های خود شان، خوش خود شان میایه.

حاجی از شنیدن این جملات، مات و مبهوت شده بود هیچ باورش نمی آمد،

که در چنین خانه هایی چنین بیاندیشند..

او پرسید:

- دختر! تو گپ‌های آدم‌های بزرگه میزنی، تو خواننده و نوشته کده میتانی؟

ستاره زهر خندی زد:

- ها میتانم، اگه معلم مقرر شوم درسام داده میتانم، مه صنف نه ره خاندیم. اما تقدیرم هم‌تور بود که باید با کریم چنته آشنا شوم و کاسبی او ناره پیشه کنم.

حاجی در چشمان ستاره خیره شده گفت:

- ای کاسبی نیس، ای از راه کشیدن مردم پاک اس.

ستاره با کراهت خندید.

- هه، از راه کشیدن مردم پاک؟ ... فریب دادن مردم؟ ای کاسبی نیس ها؟

- نی، نیس،

- خی چیس؟

- ای پستی و بی‌حیایی اس.

- نی غلط کدین، از راه کشیدن و فریب دادن مردم کاسبی اس، پستی و بی‌حیایی هم کاسبی اس، اگه خود کاسبی نیس وسایل کاسبی اس.

وقتی که ستاره این جملات را ادا می‌کرد در ذهن حاجی گفت و گوی امروزی چیت فروش و فیض دکاندار زنده شد، که می‌گفتند: «همی ده رپیت حلال دگیش گوشت خوک. مال دنیا چرک دست اس پشتش نگرد»

حاجی که کمی نرم شده بود با خود زمزمه کرد: «امروز چی پستی‌ها و فریب

دادن‌ها را دیدم همه بخاطر بدست آوردن سود بود، بخاطر لیس زدن چرك دست، راستی هم پستی و بی‌حیایی و دروغگویی وسیله کاسبی بود، این دختر راست میگوید.»

ستاره پرسید:

- چطور؟ ... غلط می‌گم؟ .. هم‌تور نیس؟

بعد آهی کشیده ادامه داد:

- اونام دکان دارن و مام، اونام می‌فروشن و مام، اونام فریب میتن و مام، اونام قسم می‌خورن و مام، ده پیشه ما یک تفاوت وجود داره و او ای که، اونا دکانه کرایه میگیرن، جنسه از دگا میخرن و بالای کسی دگه میفروشن، خودشان هیچ دخلی ده ای کار ندارن، از دگا میخرن و بالای دگا میفروشن و مفاد میکنن اما، ما از دگا نمی‌خریم، تنها میفروشیم تن و وجود خوده میفروشیم و ای کار شرا فتمندانه تر از کار اوناس ... هم‌تور نیس؟

حاجی حیران ماند چی جواب بدهد. با خود گفت. این دختر مرا وسوسه می‌کند، بهتر است بروم و گور خود را گم کنم، اما بدون آنکه از جایش برخیزد گفت:

- جلال بیچاره!

ستاره عصبانی شد:

- جلال بیچاره نیس، شما چرا ایتور فکر میکنین؟ ما اوره بزور نگاه نکدیم، که شو و روز اوره بدوشیم. خودش به خواست خود میایه و میره، هیچکس اوره وادار نمی‌سازه.

حاجی با لجاجت افزود:

- شما او بیچاره ره افسون کدین.

- نی ما اوره افسون نکدیم، خودش افسون شده.

ستاره دید که حاجی واقعاً بخاطر دیدار با جلال آمده و قصد دیگری ندارد و به اندازه کافی هم جرأت و هم بیحیایی دارد، لذا بیشتر ازین چیزی نگفت و خو را به کارهای دیگری مصروف ساخت و چنان وانمود کرد، که گویا بیشتر ازین علاقمندی به شنیدن صحبت های بیهوده او ندارد.

ستاره بعد از لحظه تفکر گفت:

- شما چی جلال میشین؟ پدرش هستین؟

حاجی با ناراحتی پاسخ داد:

- نی مه پدرش نیستم.

و دردل، جمله اش را چنین تکمیل کرد: «اگر پدرش نمی بودم، او را می کشتم حتی یک ماه قبل وقتی که از اعمالش خبر شدم او را می کشتم».

ستاره باز پرسید:

- پس خسرش هستین ها؟

حاجی که ازین سوال و جواب ها خلش تنگ شده بود خواست که به یکباره گی خود را از شر استجواب ناراحت کننده ستاره نجات دهد لذا این جملات را از خود ساخت:

او گفت:

- مه کاکایش هستم، ای آدم زن و اولادهای خوده مانده و اینجه آمده. مه گمان میکدم که کشته شده اما بدبختانه او زنده اس.

ستاره در گپ او درامد:

- حالی شما زن و اولادایشه نان میتین؟ اولادایش زیاد اس؟

این جمله ستاره مثل آب سردی بود، که روی آتش غضب حاجی فروریخت و او را خاموش ساخت. این جمله به گونه نیش زهرداری بود که به تن اش فرورفت و او را بی حال و ناتوان ساخت. حاجی بعد از لحظه‌ی تفکر آهسته و مختصر گفت:

- بلی.

و از جایش برخاست و با خود عهد کرد، که دیگر عقب جلال نگرده. بگذارد هر طوری که می‌شود، همان طور شود، اما اجازه نمی‌دهد، که مردم او را آدم سخت و سگت بیندارند و دریاره اش چنین بیاندیشند و او شب و روز هر در جور و ناجور را بصدا در آورد.

ستاره با دلسوزی گفت:

- بشینین، بریتان چای دم کنم.

حاجی گفت:

- نی ناوخت شده.

وقتی که حاجی به حویلی رسید از ستاره خوا هس کرد:

- اگه آمد بریش بگو که یکدفعه خانه بیا.

ستاره اطمینان داد:

- میگم ... ایجه ره خانی خود فکر کو، هروخت که خاستی میتانی بیایی.

درین زمان صدای گرفته کریم، که به سختی کلمات آن تشخیص می‌شد بلند شد:

- باز دروازه ره بسته کو بیادر!

حاجی حین خروج، پله‌های دروازه زرد رنگ را آهسته، بدون آنکه صدایی بدهد جفت کرد. با اینکه هوا تاریک شده بود و چهره اخمو و آکنده از درد و الم او تشخیص نمی‌شد، اما با آنهم از روی غریزه اول بطرف چپ و بعداً بطرف راست نگاهی انداخته و راه خانه خویش را در پیش گرفت.

ستاره در جوار کریم چند نشست و با صدایی که از آن شك و ظن می‌بارید از کریم پرسید:

- آغاگل، ای آدم راستی کاکای جلال اس؟

کریم با تنبلی سرش را بلند کرد در حالی که می‌خواست به چشمان ستاره نگاه کند گفت:

- هم‌تور مالوم میشه.

- از همو آدم‌های شریف اس، که ناچی دل شان سر ما میسوزه اگر چی، که به زبان نگفت اما وانمود می‌کرد که گویا می‌خایه به ما بدبخت‌ها کمک کنه، اما از دستش چیزی پوره نیس.

کریم تخ‌تخ سرفه کرده پرسید:

- جلاله چی میکد؟

- مچم... گفت زن و اولادش پشت جلال زهره ترق شدن، باید خانه بیایه،

- زور! عجب آدم دروغگوپی، جلال کی زن و بچه داره.

- کاشکی میامدی و ایره برش می‌گفتی!

کریم از جایش برخاست

- بیا که بریم! بریم که هوا تاریک میشه، چوچیت نترسه! ده تاریکی چوچه ره تنانیمانن.

- تو گاهی از دان جلال شنیدی، که راجع به زن و بچی خود چیزی گفته باشه؟

- نی با با... تختخ!! جلال زن نداره، خو یکسال پیش يك راکت ده خانیشان خورده بود، بیادش همراهی دو نفر دگه کشته شدن، بیادش ترکاری فروش بود، دو وزن داشت و شش بچی قد و نیم قد. حالی می خاین که زنهای او ره به جلال بتن و جلال بخیاالم از همی خاطر از خانه گریخته و دم بدست نمیده. یکی از بیوه زنا، دختر کاکای جلال میشه ای گپاره جلال بریم گفت، خدام راست میگه یادروغ؟

ستاره مثلی که رازی را کشف کرده باشد با خوشحالی گفت:

- خو خو خي ای آدم مهربان غم جلاله نداره؟! او غم دختر خوده میخوره، چی دنیایی! همه گی ده غم و قصه خوداس.

کریم تختخ کرده گفت:

- تو هنوز ای مردمه نمیشناسی، ده فصل زمستان برفام بری کس نمیتن.

ستاره سرش را شور داد:

- عجب دنیایی! عجب آدم هایی! يك دکاندار آگه راه ولایات بند بود و مال به شار نمی رسید، او نه قیمت ها ره بلند میبره، هموقه مفاد میکنه که ده صورت بند نبودن راه می کرد مطلب خوده گشنه نمی مانه اما ما بیچارا چی کنیم؟ يك آقا میایه که بچی نازدانی مره دگه ده ای خانه نتین، يك زن میایه که غیر از همی شوی دگه نفقه رسان ندارم به لحاظ خدا شویمه

ایچه نمانین، يك پیر ریش سفید میایه و ماره ملامت میکنه، که جلاله بد راه کدیم او ره ازی خانه بکشین که دختر مه بی‌شوی میمانه، اما یکی هم نمایه که بگویه ای مشتری‌های شماره که ما میگیریم، اطفال شما چی خات خوردن؟ خود شما چتور زنده‌گی خات کدین؟ ای ره کسی پرسان نمیکنه کریم ... همی آدم که رفت دروازه ره زنجیر کدی؟ ... دو شو پیش خانی همسایه ره دزا زد يك زره احتیاط کنیم خوب اس.

کریم دوباره به طرف در برگشت و در حالی که سر خود را با پین انداخته بود آهسته گفت:

- مال خوده هوش کو همس یاره دز نگی! ... راس میگی، ده ای شوا دزادزی زیاد شده ... اما از ماچی ره دزی خات کدن؟ خودما دز هستیم.

- شب قبل از آنکه قیود شبگردی وضع گردد، جلال و نبیلا برگشتند. ستاره کودک خود، امید را سپند می‌کرد. اجاق برقی را گذاشته بود و مشتی سپند را گرد اجاق می‌چرخاند و می‌گفت:

- سسپند بلا بند، به حق شاه نقشبند، چشم ایش، چشم خیش، همسایه بداندیش، بسوزه ده آتش تیز. هر کس نظر کده، نظرش بترقه. هر کس چشم کده چشمش بترقه. و سپند را روی اجاق داغ میریخت. دانه‌های سپند روی تابه داغ اجاق جست و خیز زده می‌سوختند و کریم که در کنجی گز کرده بود و چهره اش مثل زنده‌گی نرگوو خسی شده مغموم به نظر می‌رسید. بینی درازش را با دست مالید و گفت:

یکی خو همی سپند تو مره کشت کی ماره نظر میکنه؟ چی ماره نظر میکنه که تو هر شو، بریو و اسپند دود میکنی زن!

ستاره لچوجانه پاسخ داد:

- هرکسه اولادش، مه يك تار موی او ره، به صد شازاده پاریس برابر نمیکنم.
این را گفت و امیدش را روی تشك انداخت و به شور دادن او مصروف شد:

- اللولولو اللولولو امیدجان ده گهواره، گهواریشه او برده، امید جانہ خو برده. اللولولو

کریم دوباره سرش را پایین انداخت و مصروف اندیشیدن در باره چیزهای نامعلومی شد.

جلال که جوان تنومند، بلند بالا، دارای ابروان درشت و چشمان کوچک پشک مانند بود، پکول سپید رنگی بسر گذاشته بود. نبیلا دخترکی باریک اندام و سبزینه رنگ بود قدش متوسط و موهایش سیاه و تونی خورده بود و دانه‌های زرد روی گونه‌های سرخ شده اش می‌درخشیدند هر دو نیمه مست و خندان داخل اتاق شدند.

ستاره با ورود آنان خواهش کرد:

- کمی آهسته، همیالی امیده خو برده!

و نبیلا را مخاطب ساخته پرسید:

- کجا بودین؟ امشو ناوخت کدین!

نبیلا با کرشمه گفت:

- توی رفته بودیم.

- توی کی بود؟

جلال به عوض نبیلا پاسخ داد:

- توی موی نبود، میله رفته بودیم.

ستاره با ریشخند برای جلال گفت:

- کاکایت آمده بود!!

با شنیدن این اطلاع، نشه جلال تقریباً زایل شد و مستی از سرش پرید. روی دو زانو نشست و برای اینکه به وارخطایی او پی نبرند از ستاره پرسید:

- کریم کجاس؟

ستاره زهرخندی زده با ابرو و چشم اشاره کرده پاسخ داد:

- او نه، اوجه شیشته و به ملایک حساب میته.

جلال مسخره کنان پرسید:

- چی میگه کریم؟ ... باقی هستی یا فاضل؟

کریم سرش را که از سنگینی به یک طرف لمیده بود، آهسته بلند کرده پرسید:

- چی میگی؟

بعد مکثی کرد و بدون آنکه پرسش جلال را فهمیده باشد ادامه داد:

گفت مه کاکایش هستم.

ستاره پرسید:

- جلال تو زن داری؟

جلال شانها را بالا انداخت:

- نی.

ستاره ادامه داد:

- او گفت، که زن و اولادت پشتت زاره ترق شدن، باید زود خانه بری.
- نبیلا در جوار جلال نشست، دستش را مالیده گفت:
- برو! ... یکدفعه برو! یک ماه همیشه که نرفتی.
- جلال چرتی شد. وخت پس رفتن تیر شده، حالی روی ندارم، مه از اونا میشرمم.
- نبیلا با استهزا گفت:
- بچی شرمندوک از مادر و کاکای خود میشرمه.
- جلال جدی شد:
- او کاکای مه نیس، او پدر مه س، ... حاجی اس، حج رفته ... آدم مومن و درستکار اس ازوم اوقه نمیشرشم که از علی میشرمم.
- نبیلا دستان خود را که پر از چوری‌های رنگارنگ بود شرنگ شرنگ کنان دور گردن جلال حلقه کرده با ناز پرسید:
- علی کیست؟ مثل تو مقبول و جوان مرد اس؟
- ها، او پهلوان اس، شوی خوارم اس، او ایران رفته خبر روان کده که ده ای روزها میایه.
- کریم با سستی سرش را حرکت داده گفت:
- ستاره یک گیلان او بتی!
- ستاره بی‌آنکه حرکتی کند پاسخ داد:
- جک ده پالویتس، چشمایته واز کو؟ ... بس اس دگه! ... حساب پوره شده باشه، ملایکه رخصت کو بیا پیش ما!

نبیلا خندید، اما ستاره ادامه داد:

- راست میگم، نانه که خورده همطور ده چرت رفته.

نبیلا از جلال پرسید:

- خی ای آدم پدرت اس ها؟ ... ستاره پدرش مقبول بود؟

ستاره چیزی نگفت و جلال پاسخ داد:

- ها.

نبیلا پرسید: خی چرا گفته، که مه کاکایش هستم؟

جلال سرش را پایین انداخته گفت:

- البته میشرمه که بگویه پدر ایتور بچی بد اخلاق و بد عمل اس. جلال این را گفت و با پشت به دیوار تکیه داد.

نبیلا مصروف کشیدن لباس های خود شد و جلال در فکرهای دور و درازی فرو رفت. او با خود می اندیشید، که با این حالت، باین روزگار، چسان می تواند در چشم های مهربان علی نگاه کند و با او رو برو شود. او چی برایش خواهد گفت؟

آیا علی زنده گی او را برای همین نجات داده است تا آدم بدکار و رذیل باشد؟ آیا کشتی گیری و آلبازی و تفنگ زنی را برای همین برایش یاد داده بود که دزدی و ماجراجویی کند؟ نه، این ملاقات برایش گران خواهد بود او توان روبرو شدن با علی مهربان را ندارد. ... او حالا برای پدر، مادر و آدینه به يك لکه ننگی تبدیل شده است. این لکه، زیب دامان پاك و پر محبت آنان را ندارد بر بته پی که از بیخ بریده، شد، برگی تازه سبز نخواهد شد. من دیگر بدرد آنان نمی خورم.

نبیلا چرت‌هایش را پاره کرد:

- چرت نزن! ... شب در میان، خدا مهربان، بیا حالی خو کو، باز گپ می‌زنیم!
اگه رفتی برو... اگه نرفتی نرو، ای چرت زدن نداره!

ستاره گفت:

- نبیلا راست میگه، بیگانیت خو نیس، پدرت اس، اول که آمد چرتی بود،
مه خیال کدم که پیش مه آمده و می‌شرمه، بسیار...

جلال که از شرم سرخ شده بود حرفش را قطع کرده پرسید:

- خانه ره چتور یافته؟

کریم که آب را نوشیده بود و با پشت آستین دهنش را پاک می‌کرد جواب داد:

- فیض او ره روان کده بود.

هر سه ساکت شدند.

جلال در چشمان کریم خیره شده پرسید:

- وختی که می‌رفت چیزی نگفت؟

- بری ستاره گفت، گفت که او ره یکدغه خانه روان کو.

- شما چه گفتین؟

کریم تخ تخ سرفه کرده گفت:

- وختی که می‌رفت، مه بریش گفتم:

- باز دروازه ره بسته کو بیادر.

شورآب

ستاره و نبیلا هرهر خندیدند. اما جلال ساکت بودم چیزی نگفت.

هوا سرد و گزنده بود و ریزش اولین برف زمستانی هوا را یکی و یکباره سرد ساخته بود. برف با اینکه کم بود، اما برای حاجی امیدبخش می‌نمود. او همانطوری که باراشبیل چو بی برف‌های بام را به کوچه می‌ریخت فاطمه را صدازد:

- مادر جلال! مادر جلال!

فاطمه که سرش را با چادر بسته بود از اتاق بیرون شده، بینی اش را که باد سرخ و متورم ساخته بود پاک کرده پاسخ داد:

- چی میگی؟ باز چی گپ اس؟ بان که خانه ره جم و جارو کنم.

حاجی، برف پاکی را گذاشته آمد لب بام دست به کمر زده پرسید:

- تو چرا جارو میکنی؟ آدینه ره چی کده کمرش شکسته که تو ده ای پس پیری جاروره گرفتی. فاطمه مکارانه تبسمی کرده گفت:

- حمام رفته.

حاجی قهر شد:

- تنا رفته؟

- نی، دختر همسایه پشتش آمده بود.

حاجی که خشمش فروکش کرده بود گفت:

- علی نارسیده، او حمام رفته شروع کده.

فاطمه با کرشمه‌پی که بهش نمی‌خواند گفت:

- آخر علی میایه! ... پس از چند سال! ... اوم هوس داره، دختر اس دخترهای ای زمانه مثل مانیس حاجی!

حاجی سرش را شوراند:

- خجالت بکشین!

و دستمالی را که در آن مقداری پول را گره کرده بود بطرف فاطمه پرتاب کرده امر کرد:

- امشو يك چیز خوب پخته کو، شاید امشو برسه!

و خودش مصروف برفپاکی شد.

فاطمه، دستمال گره شده را گرفته در لای پستان‌های چمک و بی‌شیرش گذاشت و پرسید:

- حاجی اگه علی عروس بخایه، عروسی میتی؟

حاجی با خود غرغر کرد:

- ناقص‌العقل

فاطمه که جواب نیافته بود باز صدا زد:

- هه ... میتی؟

حاجی دوباره لب بام آمد و برای اینکه همسایه‌ها نشنوند آهسته گفت:

- بری همی خاستیمش، که بیایه و امانت خوده بگیره.

فاطمه با احتیاط و ترس آلود پرسید:

شورآب

- ماطل جلال نميکني؟ حاجي به زمين تف انداخت:

- يك تخم ماگنده، پشت او نگرد.

حاجی، هر چی تا و بالا دوید جلال را یافته نتوانست تا آنکه یک روز فیض برایش گفت، که اورا عوض حمای با خود پاکستان برده است. حاجی که با اطلاع حاصل نمودن این اطلاع جهان دور سرش می چرخید، یکبار دیگر برای علی و فاطمه قاطعانه اعلام کرد:

- يك تخمم گنده! دگه بچه ندارم، علی بچیم اس و آدینام دخترم!
و این موضوع را برای در و همسایه نیز گفت: فاطمه شیون فغان می کرد و می گفت:

- حاجی ایکاره نکو گناه داره هر چی باشه باشه، او بچی تو اس، از ناف تو افتاده تو اوره کلان کدی ... حاجی! دست شکسته امیل گردن! تو اوره به مردم ایلا نکو.

اگر چه حاجی در برا بر فاطمه سکوت می کرد و در ظاهر جلال را دو و دشنام می داد. اما در دلش غوغای محبت جلال برپا می بود. دلش بخاطر یگانه فرزندش ریش ریش می شد اما به روی خود نمی آورد. چطور می توانست بگوید؟ ... جلال او را در برابر تمام دوستان و همسایگان و آشنایانش خوار و ذلیل ساخته بود، آبو آبرو برایش نمانده بود. چطور می توانست بگوید که او فرزند دارد؟

اگر چه او می توانیست برای آشنایانش بگوید که جلال عسکر شده، یا ولایات رفته، چنین شده و چنان شده اما دل خود را چطور می توانست قناعت بدهد. کدام مرهم می توانست این جراحت را التیام بخشد.

در کوچه و بازار که می‌رفت به نظرش می‌آمد که همه مردم او را به یکدیگر نشان می‌دهند و تحقیرش می‌کنند، نیش زدن‌های مردم او را به ستوه آورده بود.

اول گمان می‌کرد که با گذشت زمان، درد این جدایی تسکین خواهد یافت و داغ این لکه زدوده خواهد شد. اما برخلاف تصورش با گذشت هر روز رنگ این لکه تیزتر و سوزش این داغ شدیدتر می‌شد.

گمان کرد، زمانی که علی و آدینه را عروسی نماید از شر این درد جان سوز نجات خواهد یافت، اما ازدواج علی و آدینه نیز دردی را دوا نکرده مردم در باره جلال همان چیزهایی را می‌گفتند، که قبلاً گفته بودند اگر چه با ازدواج دختر حاجی فضای خانه شان تغییر کرد.

حاجی، مصروفیت‌هایی یافت که با آن خود را سرگرم می‌ساخت. اما عقاید مردم در باره غیبت جلال تغییر نکرده بود.

حاجی شریف که مردی با غیرت و حساسی بود، بلاخره در یک روز بهاری افراد خانواده خود را جمع نموده گفت:

- مه دیگه حوصله ماندن ده کابل ندارم. از خانه که میبرایم نگاه‌های مردم مثل گلوله در مغزم میخوره.

فاطمه آه و ناله کرد:

- تو درون خوده میخوری، به مردم چی؟ بان هر چی که میگن بگوین!

حاجی افزود:

- مام اول هم‌تور فکر میکدم. خوده به در بیغیرتی زدم، ناآگاه انداختم، هر چی کدم فایده نکد. مه دگه طاقت ندارم زیر ای سایه دیگه شیشته نمیتانم.

علی جسورانه پیشنهاد کرد :

- ازى كوچه كوچ مى كنيم، يك جاى دگه ميريم، اوجه كسى ما ره
نمى شناسه.

فاطمه كه با شنيدن اين راه حل شاد شده بود، تبسم كنان تايد كرد:

- علي جان راست ميگه، ميريم اوشار، اى حويلى تنگى و اى كوچه بويناك بي
ازوم دلمه خورده.

حاجى با قاطعيت پيشنهاد علي را رد كرد:

- شوربازار و اوشار از يك دگه دور اس اما خريداراى غله چتور؟ دان اوناره
چتور بسته كنم؟

علی با عصبانیت گفت:

- خى چتور كنيم حاجى؟

حاجى شمرده شمرده پاسخ داد:

- پس ميريم.

فاطمه با وسواس پرسيد:

- كجا؟

حاجى گفت:

. شورآو، هموجه كه مه و تو پيدا شديم، پس هموجه ميريم.

علی درگپش درآمد:

- اوجه وضع امنيتى خوب نيس. از همو خاطر از اوجه آمدين، حالى پس
ده همو آتش ميرين كه بسوزيم. از باران مى خيزين و زير ناوه مى شينين؟

حاجی ریش درازش را نوازش کرده گفت:

- علی جان! حالی وضع تغییر کرده، اوجه آرامی اس.

علی مزنونانه گفت:

- کل دنیا که آرام باشه ده شورآو آرامی نیس.

حاجی با کمی عصبانیت پرسید:

- علی اتو خو ایقه ترسندوک نبودی چرا میترسی؟

علی بطرفی آدینه که اورا رق رق تماشا می کرد نگاه کرده گفت:

- حاجی مه ترسندوک نیستم مه همو علی قدیم هستم اما چند سالی غربت ... زنده گی ده ملک بیگانه، بی‌خانه گی و مسافری کمر مه شکستاند ... ای تارهای سپید ریش، یادگار همو فلاکت ها و م صیبت‌هاس ... مه زهیر شدیم اما بی‌غیرت نشدیم ... حاجی ده دوزخ که بری همراهیت میرم ... اما همراهی ما سیاسیاس، بی‌پی و آدینه اس.

حاجی از جایش برخاست، کلکین کوچکی را که بطرف حویلی کوچک و سمنت شده باز می‌شد گشود. در حالی که به دیوارهای گلی نگاه می‌انداخت گفت:

- گلو آمده بود.

و رویش را بطرف علی برگردانده پرسید:

- اوره شناختی؟

علی مکثی کرد، می‌خواست چیزی بگوید اما حاجی مجالش نداد:

- گلوی دهقانه میگم، بچی مرجان خانه.

- علی با شرمنده گی گفت:

- خو خو یادم آمد.

حاجی افزود:

- میزان پارسال آمده بود، بری خرید آمده بود. او گفت که ده شورآو آرام آرامی اس چرا نمایین؟ مردم پرسان میکنن، شماره یاد میکنن ... مردم کشت و درو خوده میکنن، میخاین تراکتور بخرن، اما کسی تراکتورانی ره یاد نداره.

حاجی مکئی کرده باز گفت:

هر چی بادا باد، پسی میریم، چطور علی جان؟

علی زنخش را مالیده پاسخ داد:

- بیه تن به تقدیر. گپته به زمین نمی اندازیم حاجی! ده گور بگویی میرم، ای خو شورآو اس قریه مه اس ملک مه اس میریم، چرا نمیریم
اما تا دوماه دیگر نتوانستند حرکت کنند. در ماه جوزا بود که آنان به دهکده شورآب رسیدند.

دهکده شورآب مثل گذشته‌ها پر از درخت‌های توت و سپیدارهای بلند بود. قلعه‌ها و برج‌های آن مثل پنج سال پیش بود، اما مرمی‌های جنگ بغل بعضی از قلعه‌ها را خورده بود و خانه حاجی را با مکتب ابتدائیه ده صنفی که در نزدیکی‌های آن قرار داشت، به ویرانه تبدیل نموده و به وسعت قبرستان افزوده بود و در قبال این ویرانی‌ها، نوجوانان دهکده به جوانان تنومند و قوی‌البنی‌یی بدل گشته بودند که که زمین‌های خود را کشت می‌نمودند و بهاران قلمه‌های جدید سپیدار غرس می‌کردند و به نوبت په پهره و گزمه می‌پرداختند و حاصلات دهکده را از شر چور و چپاول در امان می‌داشتند.

زمین‌های حاجی، خار و بوره باقی مانده بود، علف‌های هرزه و شترخارها، خون زمین حاصلخیز او را می‌مکیدند و با بی‌حیایی و دیده‌درائی با وزش باد سر می‌شوراندند. همانطوری که گلو اطلاع داده بود، مردم دهکده کندک قومی ساخته بودند و خودشان امنیت دهکده خود را تامین می‌کردند.

وقتی که حاجی برای اولین بار به زمین‌های بوره خود نگاه کرد، اشک از دیده‌گانش سرازیر گشت، او هیچ‌وقت این زمین‌های پرفیض و پرحاصل را چنین حقیر و بی‌برکت ندیده بود، زمین ورم کرده به گونه زن حامله بارخسار پریده رنگ و پر از لکه‌های تیره جلو می‌کرد. زمین آب نارسیده، از خشکی و بی‌مروئی مردم دهکده کفیده و درز برداشته بود و این کفیده‌گی‌ها و درزها همچون زخم‌های التیام یافته جنگ و سوخته‌گی، چهره زیبای زمین را زشت و نازبیا ساخته بود و بجای رایحه دل‌انگیز گندم و شبدر بوی کو خاک ورم

کرده و شترخار هر طرف پراکنده بود.

وقتی که حاجی به خاک نگاه می کرد به نظرش می آمد که خاک طعنه اش می زند، ریشخندش می کند، بی وفاء، ناجوان مرد و بی عرضه اش می خواند.

حاجی، روی پلوانی نشست و نگاهایش به زمین خشک و بوره خیره ماند. با خود گفت: باید آستین ها را از نو بر زد و از نو به این بی زبان، نیرو و توان تولید بخشید. اما درباره آباد کردن این زمین ها، کار سهل و ساده پی نبود، بویژه که دهقانان همه از طرف دولت، زمین دریافت داشته بودند و هر دهقان مصروف کشت و کار خود بود و حاجی به تنهایی نمی توانست از عهده این زمین ها بدر شود، حاجی دشواری های زیادی در این نبرد پیشرو داشت و او تمام امیدش را درین نبرد به علی پهلوان بسته بود.

وقتی که شب حاجی به خانه برگشت با تاجر برای علی گفت:

- علی جان زمین از دست ما رفت ... حیف زمین! کاشکی ازبجه کوچ نمی کردیم!

علی ترقس های انگشتانش را کشید:

- جگرخونی نکو، خدا مهربانس، ده جوی که او رفته باز میره.

- راست میگی، اما زمین ورم کده، کفیده، کار زیاد کار داره.

علی او را تسلی داد:

- جور میشه، پس جور میشه! جگرخونی نکو، مه هنوز زنده هستم حاجی!

با اطمینانی، که علی برایش داد، پیشانی حاجی باز شده در حالی که خود را روی تشک جابه جا می کرد گفت:

- يك تراكتور که می داشتیم؟

- ها والله ... با تراکتور آبادساختن ای زمین‌ها مثل او خوردن آسان اس، حاجی! ... همیشه که از دولت قرضه بگیریم؟ ... ای طرف و او طرف دست و پای کنیم یک تراکتور بخریم، ها؟

- حاجی لحظه‌ی اندیشید و پاسخ داد:

- میشه، چرا نمیشه، تراکتور، کود و تخم اصلاح شده.

- خی چرا ماطل هستی؟

- ما نفر نداریم. به تنهایی نمیشه. تراکتور و کود و تخم بی‌نفر چی به درد می‌خوره؟

علی ققت خندید:

- نفر کار نیس، انشاءالله به تنهایی از عهده اش می‌برایم. شادی نامعلومی چهره حاجی را متغیر ساخت.

- خدا تره نگیره علی جان!

علی گفت:

- مه ده فکر تراکتور بودم روز اوی که رسیدیم، مه رفتم تراکتور سوخته خوده دیدم.

حاجی درگپش درآمد.

- ظالما!

- از او به جز چند آهن راست و کج و زنگ زده، چیزی دیگه نمانده، بدرد ما نمی‌خوره.

- بی‌رحما!

- گلو گفت که سه روز باد از حرکت شما، از طرف جنگل و دریا حمله کدن.
- ظالما.

- تا صوب جنگ بود، دود و آتش و خون بود.

- بی رحما!

- همو شو تیل تراکتوره خالی کدن و همراى همو تیل تراکتوره آتش زدن.

حاجی پشتش را به دیوار تکیه داده گفت:

- فایده شان ازی کار چی؟ مال یک مسلمانه آتش زدن ... هی هی، چی زمانی
شده علی! ... تراکتوره چرا از بین میبرن؟

- کی بفامه حاجی! هر چی پیش روی شان آمد در میتن و از بین می برن بری
اونا جاندار و بی جان مانا نداره. وقتی که دل تاریک شد رحم از بین میره،
جای رحمه شقاوت و سنگدلی میگیره.

حاجی باز تکرار کرد:

- فایده شان ازی کار چی؟ مال یک مسلمانه آتش زدن یعنی مال یک برادر
خوده آتش زدن، یعنی مال خوده آتش زدن. هی هی چی زمانی شده، رحم
دل از بین رفته، همه ما کر و کور شدیم، دید چشمای ما از بین رفته روشنی
و تاریکی را از هم فرق ده نمیتانیم. کارد طلائی یافتیم اوره ده دل خود
می زنیم.

علی همانطور یکه به سخنان بزرگوارنه حاجی گوش می داد سرش را پایین
انداخته بود. وقتی که حاجی خاموش شد او گفت:

- گلو قصه کد. همو شو وختی که تراکتور می سوخت، پوز سفید که پوز
سفید اس گرد تراکتور چرخک می زد و قوله می کشید به ایره با چشم های

گنهکار خود دیدم و با گوش‌های گنهکار خود شنیدم، پوز سفید مثل مادر که بچیش موردۀ باشه، بی‌تابی میکند و تاو بالا می‌دوید. وقتی که تراکتور کاملاً سوخت، پوز سفید ام زیر شکم تراکتور سوخته دراز کشید و دگه از جای نخيست، مه ايره به چشمای گنهکار خود دیدم.

- سگ حیوان باوفاس، زهریش ترقیده.

هر دو خاموش شدند و سکوت سنگینی بر فضای اتاق مستولی گشت. درین زمان دانه‌های شور اشک در چشمان علی ظاهر شد و تائر خطوط چهره اش را تغییر داد. اما چی می‌توانست بکند؟ پشت آب رفته بیل نمی‌گیرند. این وقایع مربوط به گذشته است و گذشته حالا گذشته است و آنان کارهای زیادی پیشروی دارند که باید انجام بدهند. غرق شدن در گذشته‌ها و افسوس خوردن برای چیزهای از دست رفته به جز مصروف ساختن ذهن و ضیاع وقت سود دیگری ندارد. باید به حال و آینده اندیشید باید بخاطر آینده‌پی که پیشرو است کار کرد. سعادت و خوشبختی از دست رفته را در باره به دهکده آورد. جوی هارا دوباره باید پاک کرد. کاریزها را صاف نمود، شاخه‌های اضافی درختان را زد. مکتب را ترمیم نمود و شکست و ریخت‌ها را گرفت، اینطرف و آنطرف باید دوید و اگر ممکن باشد قرضه گرفت و تراکتور جدیدی دست و پا کرد.

آنگاه که دو سال از اقامت حاجی و علی در دهکده شورآب گذشت، آنان توانستند، که با استفاده از صفا و صمیمیت مردم، شکست و ریخت‌ها را بگیرند و کارها را دوباره روبراه کنند.

زمین‌های حاجی که به گونه لکه دردآوری، زیبایی دهکده را صدمه می‌زد و دل بیننده و تماشاگر را می‌آزرد، اکنون به گونه انگشتر زیبا و گران قیمتی روی انگشتان خوشتراش دهکده می‌درخشید.

دهکده شورآب، دوباره به وضع قبلی خویش برگشته بود، دیگر در دهکده کاریزی وجود نداشت که کور باشد و طفلی وجود نداشت که صبحانه راهی مکتب نگرده. اما شگفت‌انگیزترین پدیده که درین دهکده جنگ زده زاییده شده بود و جوانان و پیران به آن می‌بالیدند، ایجاد کوپراتیف «شورآب» بود.

اهالی دهکده تحت رهنمایی علی کوپراتیف شورآب را ساخته بودند و کشت و درو خود را بصورت دسته جمعی از طریق همین کوپراتیف انجام می‌دادند. با وجود اینکه کوپراتیف شورآب کوپراتیف ساده و ابتدایی بود اما در کشت و درو و خرید و فروش حاصلات مردم را کمک می‌کرد. مردم حاصلات خویش را از طریق همین کوپراتیف به شهر ارسال می‌داشتند و مایحتاج خود را بدست می‌آوردند و به جرم ایجاد همین کوپراتیف بود که گاه گاهی مورد حملات دشمنان خویش نیز قرار می‌گرفتند.

در یکی از روزهای آفتابی ماه دلو، اهالی دهکده شورآب، شاد و خوشحال

در حالی که لباس‌های گرم و آراسته به تن داشتند گرد میدان کوچکی حلقه زده بودند و با شور و هلهله کشتی‌گیری‌پی را که بمناسبت ختنه سوری پسر گلو، گدامدار کوپراتیف شورآب براه انداخته شده بود تماشا می‌کردند.

هوا سرد و گزنده بود، اما بازی آنقدر هیجان آور و سرگرم کننده بود، که کسی به سردی هوا اهمیتی قابل نمیشد. چشم‌های تماشاچیان به میدان کوچک و خاکی کشتی‌گیری دوخته شده بود، جوانان، پیران، زنان و اطفال با گفتن متلک‌ها و ابراز شور و هیجان کشتی‌گیران را تشویق می‌کردند.

در میان هلهله یکتن از تماشاچیان صدازد:

- علی! ماره نشرمان، آخر تو رئیس کوپراتیف هستی آگه بغلتی شرم اس. بینی ما ره می‌بری!

دیگری صدازد:

- شرط بسته کنیم که رئیس بخوه.

دیگری گفت:

- اگر چه که رئیس سنه خورده و جودانه زده، اما قوتش از بین نرفته، گوشت و استخوان قدیم اس روغن زرد خورده.

و آن یکی باز صدازد:

- شرط بسته کنیم که رئیس بخوه!

تماشاچیان این که گپ‌ها را می‌زدند، اما هیچیک از آنان شرط بسته نکردند، زیرا همه به زور بازوی علی پهلوان باور داشتند و اگر هم جوان دهقان، که حریف علی بود بر او غالب می‌آمد از روی حیا و احترامی که به رئیس داشت پشت او را به زمین نمی‌زد.

در میان قال مقال و بگومگوی مردم، علی بر جوان دهقان غالب آمد و صدای آنانی که از رئیس طفدار ی می کردند در میان شورماشور مردم دهکده پیچیده که گفتند:

- دیدی؟ نمی گفتم! رئیس، رئیس اس ...، هنوز لیاظ الیاسه کد.

وقتی که کشتی گی ی به پایان رسید. حاجی شریف برای علی گفت:

علی جان بریت تبریک میگم.

علی هههه خندیده پاسخ داد:

- ساعات تیری بود. الیاس جوان زورآور اس اما بزغاله به بز پیر شاخ نمیزنه. او در حالی که با دستمال بزرگ، عرق سر و صورت خویش را می گرفت از حاجی خواهش کرد:

- بیا تراکتوره ببین! تانکیشام پر از تیل کدیم.

حاجی که نواسه خردسال خویش را در بغل داشت با علی براه افتاد و در طول راه برایش گفت:

- علی جان باید ای مردمه خبر کنیم! ... بریشان احوال بتیم!

علی در حالی که بالای تراکتور، که در چند قدمی میدان کشتی گیری قرار داشت سوار می شد پاسخ داد:

- دو نفر روان کدیم اما تا حالی پس نامدن بخیالیم که اوناره بندی کدن.

حاجی به ریش سپید خود دست کشیده با اطمینان گفت:

مردم قبول دارن ... اما دشمن نمی مانه.

علی تراکتور را روشن کرد. صدای پت پت موتور بلند شد و ستون دود آبی

که با وقفه‌های کوتاه از آن برمی‌خاست، در میان شاخچه‌های بی‌برگ درخت توت پیچید.

حاجی اندام بزرگ و قوی تراکتور را از نظر گذراند:

- باید پنج گیلنه‌ها ره از تیل پرکنیم، بدرد میخوره.

- پنج گیلنه پر اس.

- دیگایش کجاس؟

- عارف برده

. پس که آورد اوناره پرکو، وخت خراب اس. نشه که راه بند شوه.

- نی، انشاالله بند نمیشه، پوسته‌ها زیاد اس، سه پوسته، دگام ده سیاکمر، بلندتپه و زیبالاخ جا به جا شده، حالی راه هیچ خطر نداره.

پیرزنی، که تکرری بی‌پراز سرگین روی شاننه داشت و از جوار آنان می‌گذشت علی را مخاطب ساخت:

- رئیس! ... یادت نره، که تریاله سر تراکتور بندازی!. علی با او شوخی کرد:

- یادم نمیره، اما یاد توام نره که بجل‌های غیائه دزی کنی!

پیرزن اطمینان داد:

- خاطرت جم باشه دگه پیسه نمیتمش بجل‌هایشام پت میکنم.

- پت نکو، دور پرتو!

پیرزن سر خود را جنباند و از کنار آنان گذشت. علی برای حاجی گفت:

- فکر حمله ره دارن.

علی موتور را خاموش کرده به چو کی تراکتور تکیه داد. گفتی به اندیشه‌های دور و درازی فرورفت.

حاجی ازش پرسید:

- چی فکر میکنی علی؟

- هیچ. میگن ده بین اونا، دو نفر بسیار خطرناک اس.

حاجی باشتاب پرسید

- کدام شان؟

- عوض و تلی سیاه ... همی دو نفر نام کشیدن.

حاجی پرسید:

- از کجاستن؟

- مالوم نیس، تلی سیاه نو آمده اما عوض یکسال میشه، که همیچه اس، ده سیاه کمر، همو داشکه بالا کده بود، بسیار ظالم و خداناترس اس.

- یك روز پشیمان خات شد و خات فامید، او وخت دگه دیر خات بود،

- اگه ای دو نفر مانع نشون، گروپ‌هایشان پس ده قریه‌های خود میان، مردممام از کوه پایین میشن، خو همی دو نفر ممانعت میکنن.

حاجی متفکرانه گفت:

- اوناره بازی میتن، مه فکر می‌کنم که سر رشته کار ده دست اینام نیس، قومانده ره کسی دیگه میته، او از دگه جای خت میشه.

علی از تراکتور پایین آمد. کلید تراکتور را به حاجی شریف داد:

- بگی! خدا مهربانس اونا حالی خبر شدن، که مردم از کوه پایین میشن

حکومت کسی ره چیزی نمیگه و آشتی اعلان شده.

علی دهنش را نزدیک گوش حاجی برده ادامه داد:

. اوروز یکی از قوماندانای شان احوال روان کده بود، که اگه ای آشتی راست اس که ما بیاییم. بریش گفتم که یک ماه میشه که به فضل الهی ما تک تفنگه نشنیدیم. اگه باورتان نمیایه، یکنفر تان به تضمین ایجه بیا به و از نزدیک راست و دروغه ببینه، افتو خو به دو انگشت پت همیشه!

حاجی پرسید:

- پرسیان نکدی که ای تلی سیاه کی اس؟ عوض کی اس؟

علی آهسته و شمرده گفت:

- پرسیان کدم. او گفت. نمی شناسم شان، خو مال دنیا چشم شان کور کده وطنم یاد شان رفته و آخرام راست میگن که چشم تنگ دنیا داره یا قناعت پرکنه یا خاک گور...

علی با تاکید افزود:

- گروپهای دگه بند و بست کدن! ... میان ... قوماندان هاشم گفته اگه سر مام بره پس ده ملک خود میایم.

حاجی با اضطراب گفت:

- مه میترسم ... دشمن پیش از آمدن اونا، استفادهی خوده میکنه. او جام، یک کشت و خون میشه، دشمن کی مفت اجازه میته، که ای کشت و خون از بین بره اگه ای جنگی نباشه، خی مفاد اونا چی میشه؟

علی تایید کرد:

- راست میگی ... دیروز، بازام پله پراندن.

حاجی با تشویش پرسید کدام پله؟

- پل چوبی ره ... پله به ای خاطر از بین بردند که مردم ای طرف تیر شده نتانن.

حاجی امیدوارانه ابراز نظر کرد:

- مه فکر میکنم، که انشالله قوماندان هاشم زور میشه.

علی با تانی و شمرده گفت:

- خدا کمکش کنه، طوفان تنا سپیدارها و بلوطهاره میشکنانه؛ با علفهای هرزه کار ندار.

هنوز قاصدان علی برنگشته بودند که شایعاتی در مورد حمله بر دهکده پخش گردید و تشویشی و هراس باشنده‌گان شورآب را فرا گرفت، حاجی شریف برای علی و سایر بزرگان دهکده گفت:

- ای شایعه شاید راست باشه، شاید هم دروغ، اما ای حقیقت داره که خبر آشتی و صلح، دشمن ماره وارخطا ساخته اونا به هر خس و خاشاک دست می‌اندازن تا جلو آمدن مردم به دهکده بگیرن، جنگ بهترین وسیله جلوگیری از تامين صلح اس، اگه صلح باشه، آتش بس باشه، مردم فکر میکنن، می‌اندیشن و راه صواب و خیره پیشه میکنن ده غیر او، جنگ مجال هیچ چیزی نمیشه دشمن اوه گل آلود میکنه که ماهی بگیره. ما باید کوشش کنیم، که جنگ در نگیره.

درین زمان، که اهالی دهکده مصروف جرگه و مذاکره بودند ازی سمت غربی دشتی که در عقب جنگل کوچک دهکده قرار داشت، دو مرد مجهز با قطار وزمه و تفنگ، سوار بر اسب‌ها بطرف جنگل در حال حرکت بودند. هردو لباس زمستانی بتن داشتند، یکی پکول و دیگری کلاه قره‌قل شتری رنگ بسر گذاشته و موهایش تا شانهایش می‌رسید. هردو، دو شادوش هم اسپ می‌تاختند. آنکه کلاه پکول بسر داشت خطاب به دوستش گفت:

- عوض تو یا بسیار ساده و آمو، یا بسیار شرور و حریص هستی.

عوض لگام اسپ را کشید و در حالی که بدور دست‌ها نگاه می‌کرد به کله زین اسپ کو بیده پاسخ داد:

- پیسه پیسه! پیسه زنده گی ماس مه پی پیسه زندگی کده نمیتانم ...
دوستش با کری پا به شکم اسپ کوبیده او را تحریک کرد. اسپ میل نمود
و روی دو پا ایستاد. درین حال عوض را مخاطب قرار داد:
- و مردی چطور؟

- مردی ره بان بری مردا ... سر تو بوی قورمه میته تلی سیاه!

- بوی قورمه یا کوفته؟

- هردویش هردو قاه قاه خندیدند و اسبها را با قمچین تحریک کرده به
تاخت پرداختند، وقتی که نزدیک جنگل رسیدند خرگوشی از میان بوته‌های
خشکیده بیرون جهید و با نگاه‌های وحشت زده به عوض و تلی سیاه نگاه
انداخته پا به فرار گذاشت. عوض با دیدن خرگوش صدا زد:
- نان شو! ... چو.

و اسپش را با وحشی گری به تعقیب خرگوش واداشت. خرگوش وحشت
زده اینطرف و آنطرف خیز و جست می‌زد و فرار می‌کرد، اما عوض او را
سبعانه تعقیب می‌کرد. تا آنکه با تفنگ او را از پا درآورد و پوستش را کند.
آندو، آتش کوچکی روشن نموده و خرگوش را روی آن بریان کردند.

عوض در حین چک زدن گوشت خرگوش از تلی سیاه پرسید:

- تو بچو ... ده ای روزا یک رقم شدی.

تلی سیاه پاسخ داد:

. یک رقم نشدیم خسته شدیم، ذله شدیم ... دگه حوصله کوه و دشته
ندارم.

عوض ریشخند زنان پرسید:

- می ترسی ها؟ ... راست بگو؟

- نی نمی ترسم، تو خو مره میشناسی؟ چی وخت ترسیدم که حالی بترسم؟

- خي چرا ده ای روزها دل میزنی؟

هردو، گشت خرگوش را اسبعا نه چك می زدند، می جویدن و قورت می کردن و تلی سیا در حالی که چشمانش به شعله های ضعیف آتشی، که برای پختن خرگوش افروخته بودند خیره شده بود پرسید:

- دل میزنم؟

- ها، دل میزنی، تره چیزی خوراندن مغزت پوچ شده ... ای پیسه ره باز یافته میتانی؟ ... کی بریت میته؟ هه؟

تلی سیاه با کمی عصبانیت گفت:

- پیسه! پیسه! این پیسه يك روز سرته خات خورد! تو غیر از پیسه به هیچ چیز دیگه فکر نمیکنی تو میفامی، که ما چی می کنیم؟

- ها میفامم، میریم، بی دین هاره میکشیم! قتل عام می کنیم، ... قریه را ویران می کنیم.

- عوض این را گفت، استخوان جویده شده خرگوش را بدور انداخته به پشت روی علف های خشکیده و مرطرب دراز کشید درین زمان، یکی از اسب ها، که در نزدیکی شان به درختی بسته شده بود شیهه کوتاهی کشید و سم به زمین کوبید.

تلی سیاه، نگاه پرسنده بی به عوض انداخته پرسید:

- باد از او؟

عوض پاسخ داد:

- باد از او میایم و پیسه خوده میگیریم.

درین زمان تلی سیاه متوجه مار خطرناکی شد، که بطرف عوض می خزید.

تلی سیا آهسته برای عوض گفت:

- بچیم شور نخوری که مار اس!

این را گفت و خودش آهسته از عقب بالای مار حمله کرد و با دو انگشت از گوی مار گرفت.

عوض بدون آنکه از جایش برخیزد، روی آرنج تکیه زد و سنگی را از روی زمین برداشته بطرف جلال پرتاب نموده گفت:

بگی، بکشش!

تلی سیاه همانطور که از حلقوم مار گرفته بود دوباره در جای اولی اش زانو زد:

- مار خطرناک اس.

و از جیبش با یک دست قطی نصور را بیرون کردن مقداری از نصور به دهن مار ریخت و چند لحظه بعد لاشه بی جان مار را دور انداخت.

عوض همانطور که روی آرنج تکیه داده بود، همه این صحنه هارا با بی تفاوتی تماشا می کرد و همان طور که دراز کشیده بود، پرسید:

- ده ای عملیات اشتراک میکنی؟

- چرا؟

- همطور.

- او طرف میری؟

- نمی فامم.

- ای گپاره نزن تلی سیاه، بری توزیب نداره خی چرا آمدی؟

- نمی فامم بچیم، راست بگویم، دق شدیم، میفای چند سال شده؟ چند سال میشه که پدر خوده ندیدیم و دستهای او ره ماچ نکدیم؟ مادر خوده ده بغل نگرفتیم چند سال شد که آمدیم پیش شما؟ اول فکر می کردم که جنگی ساتیری اس، اما حالی معنای جنگه میفامم ... دگه خسته شدیم هر طرف که میرم، مرگ اس، خون اس، آتش اس، درد اس، دگه خسته شدیم عوض ازی سات تیری خسته شدیم تاکی؟

- ای گپاره بان، ده ای عملیات میریم! ... چطور؟

- نمیشه، شما برین.

- عوض از جایش برخاست، با دست کالایش را تکاند و در حالی که بطرفی تف می اناخت گفت:

- ترسندوك لامذب! ... ده وخت جم کدن غنیمت خو میایی؟

تلی سیاه آهسته سرش را به علامت تایید شوراند

- مه رفتم، که قریه ره ببینم.

تلی سیاه پرسید:

- قریه کدام طرف اس؟

عوض با استهزا گفت:

- پشت این جنگل، ده فاصله پنج کیلومتری ... تو ای طرف نامدی ای منطقه مه اس، مه بلست بلستشه می شناسم!

شورآب

این را گفت و بر پشت اسپ پریده آنرا بطرف اعماق جنگل چو گفت:

- چو لامذهب!

تر برف، زمین را جامه سپید پوشانیده بود و سکوت مرگبار، هر لحظه بر سنگینی خویش می‌افزود. مدافعین دهکده تمام نیرو و توان خویش را در چشم‌ها و گوش‌های‌شان متمرکز ساخته بودند ترس و حشمت جنگ، بر همه جا مستولی بود.

درختان، با وزش باد، بارهای برفی خویش را بدون صدا از دوش پایین می‌انداختند. خرگوش‌ها به حکم غریزه، سینگ سینگ کنان از میان شاخه‌های خشکیده و مرطوب اینطرف و آنطرف می‌دویدند، روی دو پا می‌ایستادند و با حرکت دادن گوش‌های دراز خویش فاصله خطر را اندازه می‌گرفتند و دوباره خیز و جست زنان می‌گریختند. دو زاغ سینه خاکستری قاغ قاغ کنان از یک شاخه به شاخه دیگر جا بدل می‌نمودند و یک کل مرغ با نول دراز و چشم‌های کوچک بر فراز دهکده تنبل تنبل بال می‌زد و نگاه‌های طماع‌اش را به دهکده و ماحول آن دوخته بود. گفتی همه منتظر شعله ور شدن یک جنگ خونین بودند. علی افراش را در عقب بلندی‌ها و در میان چقری‌ها جا به جا کرد.

- بدون اجازه، هیچکس حق فیر کدنه نداره، ما همیجه منتظر می‌شیم ... کسی ازش پرسید:

- حاجی! چرا منتظر می‌شیم ... چرا حق فیر کدنه نداریم؟ ... تفنگ گرفتیم ده سنگر شیشتم و حق فیر کدنه ندارم؟ عجب نیس؟

علی خود را به آنان رسا نید و گفت:

- آرامتر!

آن مرد دهقان با جدیت بیشتر پرسید:

- چی میگی آرامتر، آرامتر ... خم خم رفتن و شتر دزی؟ ده سنگر موضع بگیریم دشمنام حمله کنه و ما فیر نکنیم ای چی مانا میته علی؟ میخاین ماره زنده بگیرن؟

علی صدایش را کمی درشتتر ساخت:

- دردت ره به آرامی بخو نوروز! تو نبودی، ما همتور فیصله کدیم ... فیر اوله ما نمیکنیم.

نوروز که برآشفته بود، درگپ علی درآمد:

- خی چرا سنگر گرفتیم؟ خی تفنگ چی بدرد میخوره؟ عوض ای وسایل جنگی، باید بیرقهای سفید جور می کدین و بالای هر قلاع آویزان می کدین ... ای آسا نتر بود ... خی فایده ای جلسه و جلسه کدن چی شد؟ فایده ای بیخوی و فکر کدن چی شد؟

حاجی دستش را روی شانهِ نوروز گذاشت:

- غال مغال نکو! اول نمکشه بچش، باز بگو شور اس، ما کو شش می کنیم که جنگ در نگیره، همراه شان گپ می زنیم، نصیحت شان می کنیم باز آگه نشد، جنگ خو پیشروی ماس.

علی در صحبت شان داخل شد ما ایجه بخاطر تعرض نامدیم نوروز ... ما آمدیم، که جلو جنگه بگیریم.

نوروز تفنگش را از شانهِ پایین کرد:

- بری مام گفتن که ما بری تعرض نامدیم ... اگه اونا گپ ماره قبول نکدن و حمله کدن؟

حاجی با ملایمت گفت:

- هنوز مالوم نیس که اونا حمله میکنن یا نی، را پور دقیق نداریم، صرف یک خبر رسیده که چند نفر شاید بالای دهکده از راه جنگل حمله کنن ...

نوروز آرام شد:

- اگه ایتور باشه درست اس، با چند نفر میشه، که جور بیاییم، اما اگه حمله وسیع باشه ... سلاح ما کم اس، باید کمک بخاییم.

حاجی گفت:

- کسی، که شمشیر بالا میکنه. با شمشیر کشته میشه، ماشمشیر بالا نکدیم، اگه اونا حمله وسیع کنن یا حمله کوچک، ده هر صورت از دو طرف کشته میشه، تنما تلفات نخات دادیم.

حاجی آهی کشید و ادامه داد:

- شاید ما شهید شویم. شاید هر بیست نفر ما نابود شون، اما دهکده از بین نمیره کسانی که ده دهکده باقی ماندن، اونا زنده گی ره دوام میتن، زمینها ره کشت می کنن درختها ره شاخ می برن و گاوها ره علف میتن.

نوروز پرسید:

- ده دهکده بچهها جا به جا شدن یانی؟

حاجی گفت:

- تو دیروز نبودی، ما و ...

هنوز جمله حاجی تمام نشده بود، که صدای وحشتناکی، دشت و جنگل را لرزاند. چند راکت زمین به زمین شووووووکنان از بالای سرشان گذشت و با صدای دهشتناک در نزدیکی‌های دهکده به زمین خورد و منفجر شد.

علی دستور داد:

- پروت!

و بازهم چندین بار، صدای (شوووو درم): هوا را پاره کرد. باشنده‌گان دهکده و مدافعین آنرا به وحشت انداخت و خرگوش‌های جنگل سینگ سینگ کنان پا به فرار گذاشتند. و نزدیک پناهگاه‌های خویش روی دو پا ایستادند، گوش‌های دراز خویش را راست نموده و با شوراندن تارهای پروت خویش فاصله خطر را اندازه گرفتند، زاغ‌ها قاغ‌قاغ کنان به پرواز در آمدند و کرگس ارتفاع بیشتری گرفت و سکوت برای لحظه کوتاهی دوباره حکم فرما گردید.

علی سرش را از سنگر بلند نمود تا اوضاع را مراقبت نماید. درین لحظه عده‌ی از سوارکاران را دید که از سوی جنگل بطرف آنان اسپ می‌تازند.

علی شتابزده گفت:

- حاجی! ... تو طرف جنگل برو کوشش کو، که جنگ در نگیره. حاجی با خونسردی پاسخ داد؛

- خو اما تو همینجه میمانی؟

علی سمت غربی دشت را نشان داد:

- نی، مه او طرف میرم.

زمانی که او آغاز به حرکت کرد، عده دیگری از سوارکاران را دید که از جانب مقابل وحشیانه بر آنان یورش می‌آورند. علی بطرف آسمان نگاه کرده با خود گفت:

- خدایا خیر!

و چشمش به کرگس پیری افتاد که بالای سرشان با تندلی بال می‌زد و گردش می‌نمود. در این زمان صدای نوروزه شنیده شد که می‌گفت:

- نگفتم! ... دیدین یا شرم و حیا ندارن، حالی، که جنگ میخاین مام کم شان نیستیم.

و بسم‌الله گفته گیت تفنگش را عقب زد.

حاجی ازش خوا هس نمود:

- نوروز! ... عجله نکو، ما وخت داریم و خودش با صدای بلند فریاد زد:

- برادران ما بری جنگ نامدیم بیاین با هم گپ بزنیم.

اما صدایش در میان سفیرگوله‌های دشمن که با رگبارها آتش می‌گشودند محو شد. با وجود تمام تلاش‌های حاجی، جنگ در گرفت. اهالی دهکده سه ساعت مقاومت کردند. اما طرف‌های عصر، این جنگ پایان یافت و قربانیانی از هر دو طرف به جا گذاشت.

جنگ پایان یافته بود و دهکده نیم سوخته «شورآب» که دود از آن بلند بود به حالت غم‌انگیزی خودنمایی می‌کرد، اجساد زخمی‌ها و کشته شده‌گان به حالت رقتبار در نزدیکی‌های جنگل روی برف افتیده بودند، خون اجساد برف‌های اطراف خود را رنگین ساخته بود و وسایل دفاعی کشته شده‌گان روی برف سیاهی می‌زدند.

علی در حالی که يك پا و يك دستش زخم شدی برداشته و از آن خون جاری بود، در پشته‌يي لمیده و چشمانش را بسته بود. گلو با پاهای شکسته، سینه کش سینه کش با ضعف و ناتوانی خود را بطرف دهکده می‌کشاند. اما گفתי شیمه و توانش با خون یکجا از تنش بیرون شده بود که در چند قدمی علی از حرکت بازماند.

علي با نالش گلو، آهسته چشمانش را باز کرد. به اینطرف و آن طرف نظر انداخت و نگاه‌هایش متوجه شش مرد سوارکار شد، که بطرف آنان اسپ می‌تازند. در پیشاپیش این گروه، تلي سیاه و عوض قرار داشتند. این گروه مجهز با ماشیندار و تفنگچه‌ها بودند و چهار نفر از آنان با خود خورجین همراه داشتند، گلو با نالش از علی پرسید:

- یا بری چی آمدن؟ دگه چکار دارن؟

علی تعداد آنان را آهسته شمرد:

- یک، دو، سه، چار، پنج، شش، در حالی که لب زیرین خود را با دندان می‌گزید با خود زمزمه کرد:

- آمدن که زخمی‌های ماره بکشن و مرده‌های خوده بیرن.

وقتی که اعضای گروپ نزد اجساد رسیدند، از اسپ‌ها پایین آمدند و چار نفر آنان به کشتار افراد مجروح پرداختند. آنان اول مجروحین را با تیر می‌زدند بعد به جمع آوری ساعت، پول، تفنگ، موزه و سایر اشیای آنان می‌پرداختند. اشیا را جمع آوری کرده و داخل خورجین‌ها جابجا می‌نمودند. علی با شنیدن صدای اولین تك فیری که با پی‌رحمی روی اجساد دوید گفت:
- پی‌رحم‌ها شروع کدن.

علی خشمالود نگاه‌هایش را به تفنگ بدون مرپی‌بی که در پهلویش افتیده بود دوخت و جیب‌هایش را به امید یافتن مرپی جستجو کرد، اما به عوض مرپی از جیب‌هایش مقداری میده‌گی توت و قطی کج شده نصورار یافت. آنرا مایوسانه، تماشا نمود و دوباره در جیبش گذاشت.

گلو که از تماشای این وضع ناطاقت شده بود، تلاش کرد تا به حرکت خویش ادامه دهد. لبانش کبود و رویش ورم کرده بود. مقدار برف را با دست گرفته بلعید، اما هنوز یکقدم خودرا نکشانده بود که عوض بالای سرش حاضر شد. در حالی که تبسم وحشیانه پی روی لبان داشت روی گلو که از ضعف می‌لرزید خم شد و با خشم گفت:

- پی‌دین!

و با مرد بلند قامت و سرخ رو مشغول جمع آوری، پولی و ساعت گلو شد. تلی سیاه بطرف علی آمد و علی با نگاه کردن در چشمان پشك مانند تلی سیاه دندان‌هایش را به هم شقید.

تلی سیاه بالای سر علی ایستاده شد و با ریشخندی پرسید:

- نامت چیست؟

علی با غرور گفت:

- نام مه چہ میکنی؟

تلی سیاہ بہ زمین تف انداخت:

- چکارہ ہستی؟

علی پاسخ داد:

- تراکتورچی.

تلی سیاہ عوض را صدازد:

- بیا کہ یافتمش.

بعد ادامہ داد:

- تراکتورچی! مالوم میشہ کہ آدم دلاور ہستی!!

و لبخندہ مہمئز کنندہ پی زد.

علی نفسی تازہ کردہ خاموش ماند.

تلی سیاہ. با تمسخر پرسید:

- تو چی گفتی؟ تراکتورچی، یا رئیس! تکرار کو؟

علی بہ راحتی پاسخ داد:

- ہم رئیس کوپراتیف، ہم تراکتورچی.

این را گفت و روی کف دست تکیہ داد.

تلی سیاہ دستور داد تا اورا تلاشی کنند.

علی گفت:

- از ی کارهایتان چی فایده میکنین؟:

کسی جوابش را نداد، مرد بلند قامت و سرخ رو شروع کرد به پالیدن جیب‌های خالی علی. او قطی کج شده نصور را از جیب علی بیرون کرده به تلی سیاه داد و با تفنگچه علی را نشان گرفت تا به هلاکت برساند. اما تلی سیاه میله تفنگچه او را بطرف زمین میلان داد. عوض که متوجه این حرکت تلی سیاه شده بود ازش پرسید:

- چی میکنی؟ مثلی که از ای کو پراتیفی خوشت آمده ها؟ ... بکشش! چرا ماطل هستی؟ ... بکشش؟

تلی سیاه در جواب برایش گفت:

- ایچه بیا! ... بیا که لقمان حکیمه یافتیم، نصیحت می‌کنه، دلش سر ما میسوزه بخاطری که ما نامرد مالوم نشیم، ده جای خود شپشته.

گلوی علی خشکی می‌کرد، گفنی نیرو اش به تحلیل رفته است و نگهداشتن روی کف دست برایش مشکل شده است.

او، لبانش را با زبان تر کرده گفت:

- فیر کنین! چرا ماطل هستین؟

درین زمان، عوض به آنان نزد یک شد و بدنبالش، تنی دیگر از گروه او، که خور جین روی شانته داشت پیش آمد. عوض در بیخ گوش تلی سیاه گفت:

- بکشش! نمانش، که گپ بزنه!

بعد به طرف افراد خود نظر انداخته آهسته ادامه داد:

- مبادا، اونا زیر، تاثیر گپایش برن، او وخت ... باز پناه به خدا. تلی سیاه در

حالی که نیشخند می‌زد به طرف عوض نگاه کرد:

- مثلی که ازش ترسیدی؟

- نی، ازی موردنی کی میترسه؟

- خی چرا؟

- هیچ همتور ... مه از خود نمی‌ترسم، سری توام اعتبار دارم اما افراد؟ ...
اونا اعتباری نیستن ... ده ای شو و روز اونا از پیشن ما فرار می‌کنن به قریه‌ها
پناه می‌برن تو خو ایره میفامی ... و تلی سیاه، طرفش نگاه کرد و گفت:

- ای چی ترس داره؟ ده قصیشان نباش، بان که برن! ... البته او نام دق
آوردن، خسته شدن البته او نام پدر و مادر دارن، زن و اولاد دارن

هردو ساکت شدند. علی با خسته‌گی و بی‌حالی به صحبت آن دو گوش
می‌داد، اما هیچ چیزی را شنیده نمی‌توانست.

باد تند، از طرف شمال می‌وزید و دانه‌های برف خشک را با لجاجت به سر
و صورت علی می‌زد. اینکار با اینکه از یکطرف باعث اذیت علی می‌شد، اما
از طرف دیگر او را سرحال می‌آورد و نیرویش را تقویت می‌کرد.

تلی سیاه در حالی که به قطی نصور علی نگاه می‌کرد از او پرسید:

- خو حالی با تو چی کنیم؟

عوض مداخله کرد:

- تلی سیاه! بکشش، ای سگه بکش!.

تلی سیاه به طرف او نگاهی تند انداخت و هردو خاموش شدند.

- علی گفت:

- هردوی ما اوغان هستیم ازی کشت و کشتار چی فایده؟

تلی سیاه حرفش را قطع کرد:

- نمی خایی بموری ها؟

علی تمام نیروی خود را جمع کرده پاسخ داد:

- مره اگه بکشین یا نکشین فرق نمی کنه، اما مصالحه ره قبول کنین، ای به خیرکله گی اس ... اگر چی که دولت آتش بس اعلان کده و ما می تانستیم کمک بخاییم و شما می فامین، که ده او صورت روزگار تان خراب می شد: اما ما ای کاره نکدیم، بخاطری نکدیم که شما بیگانی ما نیستین.

درین گیرودار، گاه به گاه فریاد جگرخراشی، صدای تک فیری و یا رگبار کوتاهی به گوش می رسید.

عوض به مرد بلند قامت و سرخ روی پی که نزدیکش ایستاده بود چشمک بدخواهانه پی زده گفت:

- دلشان سر ما سوخته، رحم شان آمده!!!

- علی چیزی نگفت و ساکت شد.

تلی سیاه با خشم پرسید:

- کوپرا تیفچی، چتور چپ شدی؟ مثلی که ده فکر عذر خاستنام نیستی ها؟ ... ببین شما چی کدین؟ پیشنهادات شما باعث شد که چار دختر ده کمپ های ما خوده آتش بززن، افراد ما سلاح خوده بفروشن ... ده کمپ های ما شورش و بغاوت پیدا شوه ... ده ای جنگ شش نفر ما کشته شد و تو چی هستی؟

این خاموشی علی، آتش به جان عوض و تلی سیاه زده بود، اسیری با تن

مجروح، در پیش پاهای شان افتاده است و زنده‌گانی اش هم، مربوط به حرکت انگشتان این افراد مسلح می‌باشد، اما باز هم از روی غرور خاموشی گزیده است.

عوض، آهسته برای تلی سیاه گفت:

- بکشش، ای سگه بکش!

تلی سیاه زهر خندی زد:

- اول غرور شه می‌کشم، باز خودشه.

تلی سیاه به اطراف خود نظر انداخته و بار دیگر از علی، که دیگر دیده‌گانش از بی‌حالی چیزی را دیده نمی‌توانست پرسید:

- پس تو نمیخایی از ما تقاضای بخشش کنی ها؟

علی شکسته شکسته در چند بار گفت:

- مه تقاضای بخشش جان خوده نمی‌کنم ... به همی خاطر شیشتم ... اما شما چرا ایتور میکنین؟ ... شما کیستین؟ ... ما کیستیم؟ ما هموطن هستیم مسلمان هستیم برادر هم هستیم.

عوض در حالی که با نوک موزه اش به پای مجروح علی می‌زد فرمان داد:

- کوپراتیفچی! کنجاره خو میبینی، چشمایته واز کو! علی از درد ناله‌پی کرد و چشمانش را باز نمود.

عوض با اهانت پرسید:

- نام کو پراتیف تان چیس؟ ... هه؟

قبل از آنکه علی پاسخش را بدهد، صدای رگباری بلند شد. علی به

آنسوی، که صدای رگبار از آن آمده بود اشاره کرده تلی سیاه را مخاطب ساخت:

- قهرمانای شما خوب کار میکنن! ده برادر كجك ندارن!
و لبخند تلخی بر لبان زنگ بسته اش نقش بست.

عوض با نیشخند گفت:

- گرگ پیر! هیچ خیشا و قومای ما، ده بین شما نیس ... خوده و ماره بازی
نتی!

علی آهی کشید،

- ما شماره بازی نمیتیم، کسانی دگس، که شماره بازی میتن، ماره دلما برای
تان میسوزه، اما او ناره دامن شان.

و به چشمان تلی سیاه خیره شده پرسید

- چتور تلی سیاه همطور نیس؟

تلی سیاه، تحت تاثیر این نگاههای علی، قدمی به عقب برداشته گفت:

- تو چرا ایتور طرف مه سیلی میکنی؟ چرا نام کوپراتیف خوده نمیگی؟

علی، که مچ دستش توانایی خود را از دست داده بود، روی آرنج تکیه کرده
گفت:

- پیشرو یم بشی، که برایت بگویم!:

تلی سیاه، ریشخند زنان روبروی علی گنده زد:

- خو بگو!

علی مثل اینکه، عقل از سرش پریده باشد، بدون آنکه پلک بزند خیره خیره

خال سیاه ای را در گردن او تماشا مینمود.

- تلی سیاه با خشم پرسید.

- چی مثل بقه، رقرق طرفم سیل می کنی؟ ... مثلیکه دیوانه شدی؟

تلی سیاه، دوباره از جایش برخاست، تفنگچه اش را از قاب چرمی آن بیرون کرده امر نمود:

- خو، بگو. دگه.

ناگهان لبخندی تلخ صورت علی را که پوشیده از موهای ماشی و برنج بود روشن ساخت. علی آمرانه پرسید:

- تلی سیاه راستی ای توستی؟ ... بچی حاجی شریف؟

تلی سیاه با تعجب گردنش را عقب برده گفت:

- تراکتورچی! مثلیکه مره میشناسی ها؟ علی با خشنودی پاسخ داد:

- مه تره شناختم جلال! مه تره از روی خال بغل گردنت شناختم ... ها جلال خالدار! ... و ختی که ایره بری پدرت گفتم، که آدمهای خالدار خوش قسمت میباشن، پدرت خندید و از او به باد، تره خالو صدا میکند ... نگفتم که گوشت از ناخون جدایی نداره؟

دست جلال که طپانچه را می فشرد سست شد و پایین افتاد، بادیدن این صحنه خون به چهره علی دمید، صدایش استحکام پیدا کرد:

- خالو! تو چرا ایتور رنگت پریده؟ ای ریش درازه از کجا کدی؟ ... ای تلی سیا چیس؟

جلال، با شنیدن این جملات مات و مبهوت در برابر علی استاده ماند.

علی، با عطش هوا را بلعید، لبان زنگ زده اش را لیسید و با صدای گرفته‌بی ادامه داد:

- خالو! علی ره باید بشناسی؟ ... علی تراکتور چی، باید به خاطرت مانده باشه؟! و در حالی که با سر به طرف دهکده شورآب، اشاره می‌کرد گفت:

- توای قریه ره باید بشناسی؟

جلال خاموشانه تفنگچه را در قاب چرمی اش گذاشت. درین زمان عوض با تفنگچه اش پیش آمد گویا می‌خواست علی را با تیر بزند در حالی که از خشم می‌لرزید حيله گرا نه گفت:

- بی‌دین! جلال بادست مانع عوض شد، با صدای مرتعشی پرسید:

- شماره چرا کوپراتیفچی می‌گن؟

- علی که صدایش به سختی شنیده می‌شد پاسخ داد:

- وقتی که تو همراه حمای رفتی، مه و پدرت دوباره به قریه کوچ کدیم ... مردم شورآو کوپراتیف ساخته بودن ... مره رئیس انتخاب کدن ... پدرت معاون مه بود به ای خاطر مره کوپرا تیفچی می‌گن.

علی با آخرین نیروی خویش تلاش کرد و خود را روی يك آرنج نگهداشت سخنان او، مثل شلاق بر جان و روح جلال وارد آمده بود.

جلال مثلی که از خواب گرانی بیدار شده باشد، دست برد و تفنگچه اش را دوباره بیرون کرد. علی ازش پرسید:

- جلال! تره چرا تلی سیاه می‌گن؟

جلال سرش را پایین انداخت:

- هر جایی که تلی بوت مه برسه، اوجه به غیر از سیاهی و تیره‌گی و دود چیزی باقی نمانده به ای خاطر مره تلی سیاه می‌گن ...

درین زمان، عوض از با زوی جلال گرفت:

- چی می‌کنی تلی سیاه. ای سگه بکش، او بی‌دین اس! و باز میله تفنگچه اش را متوجه علی ساخت.

جلال غضبناک فریاد زد

- بس کنین!... فوراً بس کنین!

عوض در حالی که عقب عقب می‌رفت غر زد:

- چی می‌کنی جلال؟ ... ای خیانت اس.

جلال تفنگچه او را از دستش گرفته با خشم گفت:

- آگه اقارب خوده نکشتن خیانت اس؟ آگه برادر مسلمان خوده کشتن خیانت اس بان که مه خاین باشم تو برو! برو پیش مسترت! ... شش شهید ما رام بان اوناره برنده نمیتانی، مه تمام شانه ده یك قبرستان دفن میکنم، بالای قبر هر کدام شان توغ ایستاده میکنم، همه اونا شهید هستن! اونا قربانی جهالت تو و حرص مستر تو ستن ... برو که دگه نبینمت!

عوض ترسنده، ترسنده عقب رفت و افراد گروه با شک و تردید این واقعه را تماشا می‌کردند. گفتمی از قهر و غضب جلال می‌ترسیدند که بدون چون و چرا فرمان او را اطاعت کردند.

جلال پهلوی علی نشست و سر او را روی زانوان خویش گذاشت و نگاه اش را، که از آن غم و غصه می‌بارید به چهره رنگ پریده و میت گونه علی دوخت او با صدای گرفته‌پی از علی پرسید:

- گفتم پدرم معاونت بود ها؟ شما ده ای قریه زنده گی میکنین ها. جواب
بتی علی!

علی به آهسته گی چشمانش را باز کرد و با خود چیزهای گفت، که جلال
نتوانست از آن چیز بفهمد. جلال با شتاب پرسید:

- گفتم مادرم همراهی شما بود؟ پدرم همراه شما بود؟ علی با هسته گی سرش
را شورانده گفت:

- ها ... تو ای قریه ره نمیشناسی ... ای شورآو اس، قریه خود ما. هیجان و
عصبانیت بار دیگر سیمای جلال را در خود فرو برد. او سر علی را به
آهسته گی و احترام روی زمین برف آلود گذاشته از جایش برخاست. او که
از هیجان می لرزید دوباره نزدیک علی زانو زده پرسید:

- اونا حالی کجاستن؟ ... علی جان!

جلال با عجله پتک آبش را باز کرده به دهن علی آب ریخت. علی با عطش
مقدار آب را نوشید و مقدار دیگر آن در اطراف دهنش، در میان تارهای
ریش ماش و برنجش چکید. علی آهسته چشمانش را نیمه باز کرده در چند
بار گفت:

- دشمنه وخت نتین! دسته یکی کنین!

جلال با دست زنج چارکنج خود را که در میان انبوه ریش مستور بود خارید
و با خود گفت:

دشمن! دشمن! ... نا مردا!

این را گفت و سر علی را با احترام و دقت روی زمین گذاشت و از جایش
برخاست و با حالت متشنج به منظره وحشتناک جنگ نگاه انداخت.

اجساد روی برف‌های خون آلود افتیده بودند و افراد گروه خور جین‌ها را روی اسپ‌ها بار می‌کردند.

جلال دوباره پهلوی علی زا نو زد، صورت او را در میان دو دست گرفته با خود گفت:

- چی بدبختی بزرگ! ما چی کردیم؟ چشمان علی بسته شده بود. جلال با هیجان زاری کرد:

- علی‌جان!... يك لحظه! خواهش می‌کنم يك لحظه! بگو پدرم کجاس؟ مادر و خواهرم کجاستن؟ ... علی‌جان!

علی که نگاه‌های ناتوانش را به صورت برافروخته و نادم جلال دوخته بود، به آهسته‌گی پلک می‌زد. جلال مضطربانه پرسید: اونا کجاستن؟، پدرم کجاس؟

علی با ناتوانی دستش را از روی برف‌ها بلند نمود، گوشه میدان نبرد را نشان داده گفت:

- اوجه! و دستش دوباره روی برف رنگین افتاد.

سر جلال، از شنیدن این کلمه به دوران افتاد و تعادل خویش را از دست داد. از جایش برخاست با قدم‌های لرزان آنطرفی رفت، که علی بادست اشاره کرده بود. او کاملاً حالت دیوانه‌ها را اختیار کرده بود. وقتی که به آخرین جسد می‌رسید پدرش را شناخت و همانجا نشست. در حالی که اشک از چشمانش سرازیر بود تقریباً فریاد زد:

- پدر! ... پدر!

باد به شدت وزیدن خود افزوده بود و دانه‌های ریز برف را که باردیگر به پایین آمدن آغاز کرده بودند مضطربانه این طرف و آن طرف می‌برد.

جلال پدرش را از زمین بلند کرده، روی دو دست گرفت و با قدم‌های آهسته از روی اجساد گذشت. جسد را پهلوی علی خواباند و خودش بطرف اسپش رفت.

اسپ علی، که در فاصله صدمتری آنان قرار داشت با پوز خود، خون ریخته شده روی برف را می بوید و با کراهت سرش را تکان داده از روی برف بلند می کرد.

جلال جلو اسپ را گرفت و در حالی که بطرف علی و پدر خویش می آمد مصممانه و جدی با خود زمزمه می کرد:

- آگه سر مام بره، مه مصالحه شماره عملی می کنم.

دهکده کوچک و زیبای «شورآب» دوباره در سکوت و آرامش فرو رفته بود. بهار بار دیگر شادابی و سرور از دست رفته را به این دهکده باز می‌گردانید. نسیم بهاری، رایحه گندم و عطر دل‌انگیز سنجدهای لب جوی را بطرف دشت و قبرستان می‌برد و مشام جلال را که در زیر درخت پرشاخ و بزرگی نشسته بود تازه می‌ساخت. جلال که ریه‌هایش را از این عطر، پر می‌کرد به قبرستان بزرگ، غم‌انگیز و اندوهباری که پیش روی چشمانش گسترده شده بود نگاه می‌کرد. چهره صاف و جوانش پر از خطوط غم و اندوه بود، غم و اندوهی که با از بین رفتن پدر و اقاریش برایش دست داده بود، او همانطور که به قبرها و توغ‌هایی که تازه بالای آنها برپا داشته بود نگاه می‌کرد اندیشه‌های دور و درازی او را با خود برده بود، یکبار متوجه شد که کسی او را صدا می‌زند:

.. کاکا جلال! ... کاکا جلال!

جلال، نگاه‌های افسرده اش را از روی قبرها گرفت و به آن پسر خورد سالی که طرف او می‌دوید دوخت.

پسری شاد و سرحال، در حالی که گولکی را به گردن آویخته بود از راه باریک دهکده بطرف او می‌آمد. زمانی که به قبرستان رسید، قدم‌های خویش را آهسته ساخت. در جوار قبر ستان ایستاد و به رسم احترام سرش را پایین انداخت.

جلال از جایش برخاست، دستی به عنوان دعا بلند کرد و همگام با پسرک
بطرف دهکده راه افتادند. در طول راه از پسرک پرسید:

- چطور آمدی جان کاکایش، خیریت بود؟ پسر در حالی که با شادمانی و
شیطنت دست سنگین جلالی را تکان می‌داد تو ضیح داد:

- رئیس از شار گندم آورده، مره، پشت تو روان کد.

جلال همانطور که به امتداد راه باریک دهکده، نگاه می‌کرد پرسید:

- کدام رئیس؟. پسر با دست سر علف هرزه‌پی را که دم راهش آمده بود
کنده گفت:

- علی ره میگم.

- جلال باز پرسید:

- تناس؟

- نی، قوماندان‌های شمام هم‌رایش اس، مردم، ده قریه جم شدن علی کود
تقسیم میکنند.

پسری که همگام با جلال قدم بر می‌داشت و از او تقلید می‌کرد به یکباره گی
ایستاد، با نگاه‌های پرسش‌بار به طرف جلال دیده پرسید:

- راستی کاکا، تو چرا هر وخت ایجه میایی؟ ... هه؟ ... چرا؟

جلال با دست سر تراش شده پسرک را نوازش کرد. بعد آه عمیق و طولانی
کشیده با سخ داد:

- همتور بچیم و هردو، دوباره به راه افتادند.

پایان

<https://rahparcham.org/>